

بسم الله الرحمن الرحيم . ویر نستعین .

آگاه باش که خفایق علم درجی است از العیس و دریت او . و ظاهر است
سزدیک اولیاء عهد کزیه کان او . زیر اکآن سرازیر دشت آگاه کنه به ان انکس
که خواهم از اولیاء او . و علم در غزنی او است که به ان منت کنه بر انکس که خواهم



کتاب کشف المحجوب از مؤلفات ابوالفتح کبکی

از علمای مشایخ اصفیاء بوده در زمان اصفیاء طایفه

تالیف کرده در آن زمان است و چون نسخ آن

خط و منظر نفیسه بود در زمانه زاهدانه و دانه دانه را . و همی اوسه

دارند و اولیای سابقه بودند . تا فر و آینه بنیان در شمعکان . و اولیای ایزد

بخش نباشد در نگاه داشت علم . یعنی تا علوم تا دلیل نقوش نفوس روحانی

ایتان کرد و ذاتی شود در جوهر نفسانیت . هر چیز که ذاتی بود جوهر را

ایده از دیجه انشود . چون حرکت آتش که آتش پیداشود . ایزد نام را

و شمار نگاه دارد از علما و باوند علم و جهل و نادانی . و روزی که دمار از شمار

بسم الله الرحمن الرحيم . و به نستعين .

آگاه باش که خفایق علم درجه است از اعلی و درین است . و ظاهر است
نزدیک اولیاء عهد که نزدیکان او . زیرا که آن سرایر دشت آگاه گشته به آن انگش
که خواهم از اولیاء او . و علم در درجه است که به آن منت گشته بر انگش که خواهم
از به کان او . و هر که محمد مستانه آن در کم شده کی می گردید و در کوری می رفت .
بر دلها این قعهاست که آنرا گنینه . و از طرف این نیت قعها بر بخیزد .
و اولیاء این در درجه است بهشت می چرخند . و از در فغان آن می چرخند .
و آن را به هیاء آن سباعت می کنند . سیر شوند از آن کیست . و ناتوان
نگردند . و شفا خنده معبود خویشتن . و مجرد پاک بگردند او را از شفا خنده
دیا گنیزه گردند او را از همه صفات آفریده . و خداوند آن کم شده کی مانده گردند
از به کار را با فریه و در عهد آوردند . و مثال گردند از صفات . تا در شمار آورند
و ندان شده نه شفا ختن فرشتگان و درجات آفرینش . و شکر شده نه بخیر داشته .
و بگردید نه بخیر نیافته . و خداوند آن عقیق عارفه بر شمعگان ایند . و عالم اند
به درجات آفرینش . شفا شده نیافته را . و دانند دانسته را . و می اودید
دارند او را که متبیه بودن . تا فرو آید به نیت فرشتگان . و اولیاء ایند
ببخ نباشد در نگاه داشت علم . یعنی تا علوم تا دلیل نقوش نفوس روحانی
این که در ذاتی شود در جوهر نفس این . هر چیز که ذاتی بود جوهر را
ایه از دی عهد شود . چون حرکت آتش که آتش پیوسته شود . این را مار
و شفا نگاه دارد از علما و باوند علم و نادانی . و روزی گناه دمار اندازد

شناختن صفات و طلب کردن زیادتى علم که آن بهشت و اوست و در درس اعلیت
و نگاه داردارا بر صراط مستقیم انده جواد کریم و ذو فضل عظیم . اکنون بنویسم
و قوت عظیم از جانب دلی خدا در زمین دعوت که جایگاه نفوس و عالمی است و بنیکو
مطاعت من او را و بنیکوئی شفقت ابر من پیش دست کنم در کشف کردن آن سرا که
پنهان بود و در زمانه که در زمانه بود و کسان سخن در معرفت کتابت بیاد و آن سخن
و سرمانی است نهانی که اهل زمانه را شایسته و آن چیز که کی بکار بایه کافیهست
کشف کنم در این کتاب از هفت اصل که آن بزرگوارترین اصلهاست

اول در توحید . دوم در مبدء اول . سوم در خلق ثانی . چهارم در
در خلق ثالث . پنجم در خلق رابع . ششم در خلق خامس . هفتم در
خلق ششم . (مقاله اول در توحید . جستار اول)
در در کردن چیزی از افریه کار . چیزی از افریه کار و در کند تا به آن نشانی از
بود به دست و به آن افریه مراده ای افتد از یکدیگر که هر چیزی صورت آن نوع
نگاه دارد به نفس را به آن توانائی افتد از یکدیگر که هر چیزی صورت آن نوع
نگاه دارد در حکایت کردن از به یک عالم لطیف اکنون کدام چیز سرا دار بود
این در او صورت او نه نفی بود نه طبیعی نه صناعی و این از او دورست به کوی
قدرت او و دو ائمه سلطنت او هر چند دورست بزرگوار میزند از نام چیزی
گفتن بچیزی از چیزها و نام او را بود در بستن چیزی به و در بستن او بچیزی
مگر درست کردن ذات بزرگوار او مجرد از همه چیزها که به آن نشانی گفته از به
و دیگر که مردمان همه بر آنکه که این بود و هیچ چیز نبود و کرده اند که این در فعل
خویش مانده و چیزی از آن نشود که جوهر بود یا جسم یا عرض یا حرکت یا سکون

و این در مجرد است از آنکه درین قسمت آیه تا فریه با فریه کارخانه
 و فریه کار با فریه و اگر این چیز بودی و چیز به به آوردی
 و چیز بنوع تولیه به به آیه او به به بودی پس چون حکم کردن کرد
 کسی نزد او از کسی اکنون چیز و چیز دورست از این و چیز
 در بسته اند با فریه فاعله دیگر اگر جای بودی درستی چیز و فریه
 واجب شده گفتن که چیز یا فریه کار است و چیز یا فریه و این چیز
 یا جوهر بود یا عرض و جوهر یا جسم بود یا روح و جسم نامی بود یا هویت
 و نامی یا نبات بود یا حیوان پس چون باز کردیم قسمت فریه کار چه گوئیم
 که فریه کار از این قسمت که نام است پس بیایه فریه کار اندر این قسمت
 هر چه در و پنج قسمت قسمت بودند بل که او متفرد است و مجرد است
 از آنکه چیز در روحانی یا جسمانی که بسیار است در و بنیم زیرا که بادل
 اثبات مجرد دیگریم واجب است که این در قسمت فریه بیایه که پس توان
 اندیشه که بسیار است یا اندکی و چون چنین بود مقوم بود در مقوی
 که در هر محمول و متغای و هر متغای ازیه بود و هر فریه و را
 فریه کار واجب که پس این فریه کار است و ما را واجب است
 اقرار دادن بکبریا و عظمت او تا توهم او جو دیو و دور بود از
 صفات فریه که جسمانی در روحانی فاعله
 چنانچه دریم و در دوس که در حد از فریه کار
 هر چیز که او را احد بود یا کران دارد او در قسمت اصنام و اجرام بود
 و اگر نه یا نفس بود صفت او چون صفت نفس بود و این

جل ذکره جسم نیست که جهات له چون جهات جسم بود و نفس نیست که صفات
 او چون صفات نفس بود که اگر جسم بودی همه و در جسمانی او را لازم بود
 چون جهات شش گانه و هفتم عقلی که نگاه دارد این شش همه را نفس
 نیست که صفات مختلف دارد تا صفات نفس او را لازم بود بل که
 علم او در یافتن است همه نهایت را از این جهت واجب است دور کردن
 همه از افریه کار فاعله و دیگر درستی همه با افریه کار یا عدمی بود
 همه یا عدمی بود عقلی و مختلف است او را در یافتن محسوس که پس از جمله
 استیها و اجرام واجب بود یا از جمله چگونگیها اعراض بود و عدم و
 عقلی یا در عدم است یا در حد ثانی و در اوایل غرض نیست که افریه کار
 همه اول لازم است یا حد ثانی تا آنکه افریه و افریه کار بود و افریه کار افریه
 و این مختلف است پس از این جهت واجب است دور کردن همه از واقع و مست
 از افریه کار و دیگر که همه اند همه توانی بل لازم کند زیرا که آن همه و در
 همه خودیقتن بیهوش شدن نتواند شدن و ناتوانی عجز افریه است و در دست
 از افریه کار فاعله بل که نه است نهایت تمامیت پس دور کردن همه
 و اجسام از افریه کار و وجهی دیگر که همه و در او را دکانگی بل لازم کند و در دکانگی
 فردانیت باطل کند همه عدمی تمام بود همه و دی همه و دی تمام بود همه
 زیرا که اگر همه نبود همه و در نبود و اگر همه و در نبود فاعله
 حسباً و رسوم در دوسر کردن صفات از افریه کار
 صفات که یا بنه یا در جواهر یا بنه یا در اجسام پیوسته یا در نفس اما آنکه در
 در جواهر مطلق است یعنی در عقل چنانست که همه است یا به افع از همه

و معلول است بعلت ازعال و معلولی و مبدءی صفت عقل اولست یا افزیه
اول است نه از چیز و صفت افزیه اول و هر افزیه که درست است از
افزیه کار اما آنکه در اجسام است از چگونگیها و بیرونیست چون نونا
و طعمها و گرمی و سردی و نرمی و درشتی اما آنکه اندر نفس است چگونگیها
اندر و نیست چون علم و جهل و دلیری و بهدلی و رادی و سفکی و علمی
و تنیدی و افزیه کار درست است از صفت جوهر اول و جوهر ثانی
و صفت اجسام مرکب و صفت نفوس بهی و جمعی و همه سببی فاعله
و دیگر که صفات در موصوف از جز از او بهیه آمده بود زیر اگر هر چه
موازیه است صفات از اجزای که نه بعلل اجرام سماوی و هر چه اجزای
واجب است صفات از طبیعت پذیرنده و طبیعت صفت از نفس پذیرد
و نفس صفت از عقل پذیرد و عقل صفت از کلمه و ابداع مبدء پذیرد که هیچ
صفت ندارد و مثال این جهان بود که شیرینی صفت شیرین بود و در
بسته بود بشیرین از جهت اعتدال گرمی و تلخی صفت تلخ بود و وابسته بود
تبلخی از جهت افزودنی گرمی و ترشی صفت ترش بود و وابسته بود ترش
از جهت نقصان گرمی و هم چنین صفتها و نفس که آن نهانی و اندرونی بود
که وابسته بنفس بود از جهت نایبه گرفتن از عقل دانند و دور شود
از جهت متابعت کردن طبیعت و این نفوس جزویرا بود یا صفات عقلی بود
که وابسته بود از جهت ابداع و کلمه در مبدء اول و افزیه کار درست است از بی
صفات عقله فی و نفسانی و جسمانی پس واجب نیست که صفات موازیه
که از اجزای و اجرام پذیرنده در این دنیا و نه آنکه از طبیعت در اجزای و اجرام

به به آیه و نه انکی از نفس در طبیعت به به آیه و نه انکی از عقل در نفس به به آیه
 و نه انکی از کلام و ابداع در عقل به به آیه پس چون درست شد که صفت در
 موصوف از جز از او به به آیه و به به آیه که گویا صفات از افریه کار در کنیم
 به به و به و دیگر که اگر صفات چیزی از بی دانی یا قدیم یا افریه کار در به به
 گفته که هر چه از عین آن صفت بود از بی بود و آن را افریه کار بنا شده
 یا صفات کرده بود و آنرا اگر کار بود تا صفات از زین کرده باشد
 پس از آن روی که صفات از بی بود دو گانه است یکی بیاطل گفته داکر
 صفات افریه در این دنیای افریه کار همتا افریه کرده پس از
 هر دوری یا زدنیت همه بیاطل باشد یا در کردن صفات از دعی و به به
 بود پس در کردن صفات و اچیت است تا فردانیت خود به به فاعله
 جستار چچا دم در در کردن مکان از افریه کار .
 همه جائی که او نه جایگاه را چون زنند آن بود و به به چیز از جایگاه خود
 چه نتوانند شدن بل که او در جایگاه خویش چون چیزی ایستاده بود
 کانرا چه شده ن باشد مثال این جهان بود که زمین که در میان آنکه
 و طبایع ایستاده است از جایگاه خویش جدا شود و آب و هوا و زمین
 و مثال این جهان چیز است که در دست دارد و آتش هم چنین پس
 از آن اجرام علوی را دیده ایم که در دایره طبیعت محبوس اند هم چنانکه
 که چیزی در دست دارد و هم چنین در موالیه از معدن و نبات و حیوان
 که هر یک مکان خویش را نگاه دارند پس اگر این را جایگاه به به کنیم
 مانده شود بنده او نه جای محبوس بود در آن جایگاه پس انکه لازم

گفته که ناتوان است و ناتوانی او را در آن جایگاه محبوس می دارد
 و این صفات افزیه ۱۰۰ است و این افعال که بهین صفت اند
 حکمت است و فاعلش اوست و درست است از آنکه که او را ناتوانی
 لازم بود چون خلق خویش و واجب نبود که افزیه کار را مانده
 افزیه خویش گفته بهیج و بهیج پس نیست او را جایگاه البته
 دنیای خداوند جایگاه صیافی را از سیر و ن او چیزی بود که محیط
 بود بر او و آن طبیعت است که بهر جزی از اجرام و اموات و حوالیه
 محیط است پس از دنیای مانده جرم علولیت و نه از اموات و حوالیه
 دنیای طبیعت بل که افزیه کار این همه چیز است فاعلش قدر
 و دیگر هر که اسما را شناسد بهر صفتی در آن نی ندانند که زمین در میان
 اسما چون مرکز دایره است و مردمان هر زمین را اسما در برابر است
 و مردمان هر ناحیتی قهراً افزیه کار دارند و این دنیای مانده که افزیه کار
 بر اسماست اگر ایه دنگ ایه در اسماست بر انگونه بود که اینست
 جایگاه محمد را خداوند جایگاه در جایگاه و بر اینها مختلف است واجب بود
 که این جایگاه همی زیر بود و جایگاه همی زیر بود بهر صفتی مردمان
 و جایگاه دایره از افزیه هر کس بود بهر معنی بلایه جایگاه بلایه بود
 و توانائی ازین صفت واجب است و در کردن مکان از این د فاعلش قدر
 و دیگر اگر این در جایگاه همی بودی آن جایگاه از و بر بودی و هر کس
 معلول بود بوجهی پس با افزیه کاری از علت اولی تر بودی که معلول دنیای
 از علت از و بر بودی یا جایگاه از و بر بودی یا نه اگر جایگاه

اگر جایگاه از و بر بودی همین حکم اور الذم بودی الا ما لهنهاتیه له و این نه و ابود
 پس واجب ایه دور کردن مکان از کار بهر وجهی و سببی فاعرفه
 جستار پنجم دس دور کردن زمان از افسرید کار
 زمان در این دو دسته نشود نه از گاه که چیزی نبود و نه اکنون که چیزی هست
 زیرا که وقت و نه وقت را که تو نام بری در میان سه پرست از زمان گذشته
 و زمان ایستاده و زمان نمانده و بهین اند که از هر چه اتوان کردن میان زمانها
 و این بهر سهها جیسی افته پس باطل شده درستن زمان در افرینه کار پیش
 از آنکه چیزی نبود زیرا که زمان را اقبه از هر کات افله گشت و زمان بر افله
 پیش نه آمد و نه افله که زمان پس اگر زمان در این دو بهی گفته باشی که
 زمان بود پیش از آنکه نبوده باشد پس از آنکه بیاشه و این خواست
 نزدیک هر فاعلهن و دیگر نشیه گفتن که چیزی از پیش بود تا پس زمان
 در افرینه کار نبهی که نشیه گفتن که امر کرد پس چیزی بود بل واجب است
 که گوئیم امر و چیزی را معما بود پس دورست زمان بهر روی اندر یک
 فاعرفه و دیگر که زمان خداوند زمان را کردش بواجب کنه و از حال
 بمالی برد و از جایگاهی بجایگاهی اما آنکه تفسیر و کردش بواجب کنه از کون
 و فساد در موالیه است اما آنکه از حال بمالی کردن استمالت اهاست
 که از حال خویش بگرداند بخزایات اما آنکه از جایگاهی بجایگاهی شود ان الله
 اجرام علویست که ان الله که همی گردند و مردمان همه متفق اند که در این
 تعالی تفسیر و کردش نیست و نه از جایگاهی بجایگاهی نشیه و نه از حال بمالی گردان
 بل که او متفردست بخدائی خویش و بوجه انیت خویش استاده است پس

درست شد که زمان در افریه کار بسته نشود فاعله فریه و دیگر که زمان معلول است
 بحرکت فلک و حرکت فلک علت زمان است و هر چه که حرکت فلک که علت زمان است لازم
 بود همه متحرکات را لازم بود چون کون و فساد و اخرونی و یکی و عقل از حالی بهالی مانند
 این دنیست که این صفات چیزها طبیعی است و این دست و دست و دور است از آنکه
 صفات صباهی و روحانی در و بنده و زمان که در این دنیست به این معنی بود که این دنیست
 زمان است و جمیع چیزها بسیط و مرکب است و زمان و همی که حرکات طبیعی از و همی به
 این از نهایت فعل نفس است که نفس کلی به آن حرکت و همی نور و هدایت پذیرد
 و زمان و حرکت طبیعی به وقایع است پس چون حرکت و همی که علت همه حرکات است نفس
 با نفس بود و عقل کل که جمیع اولست دور است از این حرکت چون را بود حرکت
 که علت زمان است و زمان که معلول است بحرکت در افریه کار بستن پس زمان در
 افریه کار بسته نشود هیچ روی از رویها فاعله فریه

جستار ششم در دوس کردن هستی از افریه کاد

هست در بسته شد هستی و از بهر آنکه او را نیست توان اندیشیدن یا از بهر
 اندیشیدن چیزی که از بهر او بود که او را غلبه کرد اما آن چیز که نیست توان
 اندیشیدن آن چیز نیست که دون فرزند باشد و آن هستی است که نیست کرد
 و در زیر طبیعت است اما آنکه به چیزها و مقهور کننده چیزها است لغزان ایند
 عقل اولست و آن صورت که اندر و دلیقت صورت مردست که ثابت است
 به حال خویش و باشد که میل کند به طبیعت و او را پرستد و او را نرم کرد
 آگاه باشد که تحت اندرین بر سه برست یکی بود هر که نه مقهور گردد و نه
 نیست شود و آن عقل اولست که از فرمان ایند شریفترین است افریه است

و یکی انست که هم مقهور گردد هم نیست شود و ان صورت حوالیه طبیعی بود و لایق
 شریعت و یکی انست که مقهور گردد ولی نیست شود و ان صورت مردم شریعت
 که از جوهر باقی بیده آمد و ان نور عالم عقلست و این هستی را دورست از افریه کار
 زیرا او هست کننده هستی است که بفرمان افکار شده همه هستی را پس چون هستی
 انرا بکار باید که تو هم نیستی برا و جایز بود یا مقهور و مغلوب بود از قاهر و غالبی که انبر
 او بود واجب است دور کردن هستی از ایند به روی از رویا پس رست شده که در بستن
 هستی در افریه کار رشت باشد زیرا که هستی را همه بفرمان او هست گشت دیگر انفس که
 عیب هم کننده بر با هستی مطلق دور کردن از ایند او دور همی کند از ایند هستی را متفرق
 و چون هستی را متفرق را کرد آوری هستی مطلق حاصل آید زیرا که مخالف از ایند دور
 کننده هستی از اینها و هستی ستارگان و هستی عناصر و هستی حوالیه و هستی اجرام و جوهر
 و اعراض و هستی حرکات و سکون و هر هستی که در افریه یا بی همه دور کننده مخالف
 از افریه کار پس چون هستی متفرق کرد آوری هستی مطلق باشد واجب شده دور کردن
 هستی مطلق و هستی بر آکنده از افریه کار تا ایند دور بود از ایند هستی فیزیکی همه روی
 از رویها قاهره و اگاه باشد که هستی در ایند بستن از دو قسمت نیز تقسیم
 یا هستی او را بکار نیاید و افزونست که هستی کنی را بکار نیاید چه عیب هم آید مارا
 که دور کنیم ان چیز که او را بکار نیاید و اگر آید و ناست که هستی کنی را ایستد نبرد
 مگر هستی چنانچه بود میان هستی کنی دست کرده و هر افریه بود که هستی کنی دست
 کرده بود و دست کرده هستی کنی تا شهادت در دانستن است کنی و افریه کار چنانچه
 واجب است شناختن هستی کنی از دست کرده پس واجب آمد دور کردن هستی از دست
 کنی و افریه کار و در بستن در دست کرده بنده و ذلیل بود که او را هستی حاجت بود

پس درست شد که استی لازم نیاید افریه کار با هیچ روی از رویها فاعسفر
 جستاد هضم در دو سر کردن آنچه بواسطه این لقبها انداز افریه کاره
 اگر ایه و کسین در این استار به این نیم که درست کردن افریه کار به دو سر کردن
 این حالات و صفات بود از او برین گونه گوئیم که او نه چیز است و نه محدود و نه
 موصوف و نه در مکان و نه در زمان و نه هست پس گوئیم درست کردیم که دو سر کردن
 اول چون صفت با صیغاتی از افریه کار تو حیدر درست کردن تو حیدر مجرد بود و واجب
 نیست این چنین بل که درست کردن آن بود که از بس دو سر کردن بود و بهر
 کردن پیشین مجرد کردن بود از آن افریه کار و بهر کردن آن درست کردن
 افریه کار بود تا دعوت کردن به و تعطیل نبود هر چند ایه و نگوئیم که افریه کار
 نه چیز است و نه بخیر و نه محدود و نه نامحدود و نه موصوف و نه ناموصوف و نه در مکان
 و نه در زمان و نه در زمان و نه هست نه است تا با بسیار شده
 باشیم از تشبیه و تعطیل و بنیاد از تشبیه به دو سر کردن نخست بود و بیزار می
 از تعطیل به دو سر کردن افریه بود پس درست شد که مجرد کردن افریه کار درست شد
 مگر به دو سر کردن آنکه با این دو سر کردنها افتد چون دو سر کردن نخستین تا از تشبیه
 خارج شویم و دو سر کردن افریه تا از تعطیل دور باشیم فاعسفر دیگر اگر افریه
 کار را بیک دو سر کردن درست کنیم از این چیز که دو سر کردیم و چنین گوئیم که او نه
 چیز است و نه هست و اجبایه که او در بسته شود بهر آن چیز که چیز است و هست
 و اگر گوئیم که او نه نامحدود است و نه ناموصوف و نه نامدر مکان این تشبیه
 و تو حیدر مجرد بود زیرا که گفته باشد که او موصوف و محدود و در مکان و در زمان
 پس اجبایه دو سر کردن نخستین و دو سر کردن افریه کار تا تو حیدر مجرد بود

و فردانیت محض بانه فاعر فرد

مقاله دوم در بیان مرکز خلق اول و جسد اول

در معنی آنکه فرد مرکز دو جهانت زیرا که ثن در کران است که
خطها که از مرکز بر خیزد و تا محیط رسد همگی یک باشند که نگاه کردم در دایره
که در اول حالت آنکه هر عقلست هم چنین یافتیم آنرا زیرا که از دایره
خردست که چیزی که یک ن بود و چیز را آن و چیز هم با یکدیگر یکسان
بود آن چیز که چیز بی مورد بود و آن چیز که یک بر سخته بود یا بکر کرده آید
یا در لون یا در طعم زیرا که بی مورد و بر سخت هم چند یک یک یک باشند و دیگر
کز حکما، خردست که آتش کرمست و برف سبیه و آتش عراق مخالف
شود و آتش پارس را و آتش خراسان هم چنین آتش عراق را و برف خراسان
مخالف بود برف روم را و برف پارس را و برف روم را و برف خراسان را و دیگر که
یک حکم مانده بود و حکم را در معنی مقدمات پس هر حکم یک یک یک است بود
و دیگر که در نفس چیز یا بی که ده چیز بر آن کرده را با ده چیز دیگر بر آن کرده
با یکدیگر یک نباشند ازین جایگاه واجب آید که فرد مرکز دو جهانت
فاعر فرد و دیگر که مرکز دورترین هم نقطه بود آن نقطه که گردا گشته
بود و نزدیکترین هم نقطه بود به آن حرکت که دایره از او بدید آید هم چنین
خرد نزدیکترین هم هستی است بفرمان آید و هر چند فرمان آید و بطبیعت
مردور رسید پس فرد و در هر چیزی بود که ظاهر شد زیرا که هر انواع و اقسام
و فعل و خاصه و اعراض و اشخاص پیش کرده بودند درین عالم تا ظاهر شد اثر فرد
پس درست شد که فرد مرکز دو جهانت فاعر فرد و بوجهی دیگر فردانیت

گشت مرکز زیراک مرکز ساکن بود که اگر مرکز آرمیه و راست نبود هیچ حرکتی از حرکت
راست نبود و اشکال تمام نشود هم چنین فرد ساکنست و از بهر سکون او نفس
لطیف متحرکند تا از حد قوت بحد فعل آینه و کون نفسها و بعد نفسها و حرکت
افله که کوانیه از بهر آن است که فرد آرمیه است چون مرکز فاعل
جناود دوم در یکی شدن فرد با امر ایزد که عبارت از امر بعد از
یکپوشیدن فرد با وحدت در شناختن افریه کار بود به آنکه هر که اینک
یا فتن چیزی کند بیرون از جوهر خود از طریق آنکه چیزی را به آن شناسند
و آن ماهیت بود چون هستی چیزی و ما شیت بود چون چیزی چیزی و کیفیت
بود چون چگونه چیزی و کیفیت بود چون چندی و برای چیزی پس هر که که عقل
اینک این قسمت کند باز دارد نور خدای او را از این ولد هم کند او را اقرار
دادن بود غایت مجرد که بسیار نشود هیچ روی از روها و تغییر نیاید تا اقرار
عقل اول با فریه کار دور بود از نشن افریه و اقرار یکی بود نه بسیار تا هم چنان
و وحدت از حال و وحدتی نکرد و همیت بر یک حال بود معرفت عقل اول از یک حال
نکرد و هم چنین وحدت ایزد را نظیر نیست در علوها معلول اول را نظیر نیست
در معلولات پس معرفت سابق را نظیر نیست در معرفت و هم چنانکه هر علوی
محتاج است بشرف این علت همه معلولی محتاج است بشرف این معلول و هر معرفتی
و اقراری که بود وحدت باری او نه محتاج است به بی معرفت و اقرار که عقل اول
مفروض است به و این است یکی گشتن فرد با امر باری که عبارت از امر بعد
گشته فاعل فاعل و فرد را یکی گشتن دیگر است با وحدت ایزد و آن شناختن
فرد است خود را که وحدت ایزد و علویت از میان همه علتها یکتا شد و دور

کنند از خوشی صفت چیزی را و مستیها بل که و هدایت عقلت مستیها و چیزها است
 پس فرد که در چیزی فکر کرد هر چیزی در خوشی ظاهر بلین و دون خود
 چیزی بلیند هر چند چیزی بود که از وی دور بود بجز هر دو حکم را و مختلف
 بود و فرد چون در خوشی نگاه کند از جهت و هدایت چیزی را بسیار مختلف
 بلیند بل که ابداع محض بلیند و هست کردن مجرد بی اختلاف پس با و هدایت
 یکی کرده اند این را و که که عظیم فاعرفه و فرد را با و هدایت یکی گشتی دیگر است
 از این روی و ان شناختن عقلت و هدایت او داند که امرایند چیزی را
 بکشید تا درستی آورد و ممکن نیست که امری دیگر بود که چیزی دیگر به ان
 امر از نیست است کرده زیرا که فرمان ایزد در اول بیج چیزی را بنگاشت
 که بکار بایست الله که از نیستی هستی آورد و ممکن نیست یافتن زمانی
 دیگر که مستیها هر جایگاه افزایش گرفت گرفتن تمام و باقی که نیستی شد
 جایگاه بنانه پس فرد یکی گشت با و هدایت و شناخت و هدایت را به این
 منزلات از انک و درست از یافتن هستی و دیگر هم چنین ظاهر نشد است
جاء سوم در یکی شد خبر با امرایند که عبادت
انرا مسر و کلمه کنند ...

در عبارت مکلان معروض است که یکی سخن مفرد را که بر جوهر افته کلمه
 گویند چنانکه گویند درست و همان و این دو سخن است که بر عهد و خاله افته
 که عهد درست و خاله همان پس فرد یکی شد با امرایند از جهت کلمه یعنی
 یعنی هر هستی را و ایزد بند از جهت افزایش و شناسا که خلق را یکی هر
 ذره و قطره لغزان ایزد ظاهر شد و زمان ایزد از وجه افشود و اگر عهد

گفته اند خوشیستن صفت چیزی را دانسته با بل که وعدهت بملت مستیها و چیزهاست
 پس خود که در چیزها فکر کرد همه چیزی در خوشیستن ظاهر بنیاد و دون خود
 چیزی بنیاد هر چند چیزی را بود که از روی وجود بجز هر دو حکم را و مختلف
 بود و فرد چون در خوشیستن نگاه کند از جهت وعدهت چیزی را بسیار مختلف
 بنیاد بل که ابداع محض بنیاد هست کردن مجرد بجا خستاد پس با وعدهت
 یکی کرد و از این رو که کفایت فاعل فرد و فرد را با وعدهت یکی گفتن دیگر است
 از این روی و آن شناختن عقلست و وعدهت او دانند که امر این چیز را
 بکشید تا درستی آورد و ممکن نیست که امری دیگر بود که چیزی دیگر بداند
 امر از نیست مست کرده زیرا که فرمان ایزد به اول بیع چیز را انگذشت
 که بکار بایست الله که از بنیاد هستی آورد و ممکن نیست یافتن فرمانی
 دیگر که هستیها همه جایگاه از بنیاد بگرفت گرفتن تمام و باقی که نیستند
 جایگاه بنیاد پس خود یکی گفت با وعدهت و شناخت وعدهت را بدین
 مراتب از آنکه درست از یافتن هستی و دیگر هم چنین ظاهر شده است غرض
جاء سوم در یکی شد خرد با امر این که عبادت
از امر و کلمه کنند ...

در عبارت مکرران معروف است که یکی سخن مفرد را که بر جوهران کلمه
 گویند چنانکه گویند درست و همان است و این دو مختلف است که بر عهد و خالده
 که همه درست و خالده همان پس خود یکی شد با امر این که جهت کلمه یعنی
 یعنی هر مستی را و این دیند از جهت از بنیاد و شناسا که خلق را یکی هر
 ذره و قطره بفرمان ایزد ظاهر شده و فرمان ایزد از وجه انشود و اگر چه

شود ان چیز معقل باشد پس خرد یکی شود با کلمه معنی واجب کننده
 خرد ویرا از افریش لقب از فرمان ایند که هر افریه فی از فرمان ایند
 بهی بود که به ان ظاهر شد و ان بهر ان پائینه بود و نور فرمان ایند
 ده اوتا بنده بود فاعرفه و دیگر معنی یک سنه خرد با کلمه است که کلمه
 سخن مفرد بهیه آورد هر چنه معنی ظاهر شد از رفتن افریش از گاه ابداع
 تا گاه تولید و بهر انک تا چیز از حد ابداع بجه تکوین و تولید نیامده عقل
 ظاهر شد و نه ان تم که در عقل موجود بود و عقل انیت خویش نیست
 از پیش ان تا ان چیز از حد ابداع بجه تکوین و تولید نیامده پس ان
 زمان که امر ایند که ابداع است مردم رسید مردم معنی کوی و متغیر کست عقل
 با او یکی شد تا هر کئی از سخنان که مردم پیدا کنند از ترجمه چیز و فرق کردن
 میان ناواقفت و میان حکما و میان آنچه از حکما بهیه اید و را باشد
 این جهت تو ان اندیشه یک کستن خرد با کلمه ایند فاعرفه و خرد را
 یک سنه دیگر معنی با کلمه و ان است که هر سخنی را سخنان بسیار از او
 بهیه آید پس چون چنین تولید یافتیم در یک سخن ممکن بود که یک سخن بود که
 اصل ابداع بود و در جواب بود از هر افریه کان و ظاهر بود نزدیک عقل اول
 که اصل همه جوهر بسیط و مرکب است تا خرد با ان معنی یکی گشته به تمام و شریقت تا خرد
 جساد چهارم در یکی کستن خرد با اسرارند که عبارت از امر علم کنند
 بهر انکه یک سنه عقل با علم و علم با عقل واجب است اکاه با سنه که بسیار
 کس امیر و ن دانش که علم عقلست و عقل علم و انرا این جهت و ادانه که گویند
 هر عالمی عالمست و هر عالمی عالم هر چنه در علم خدا می بود بودن دو جهان

از عجایب افلاک و اجرام و اموات و موالید و چون این فردی ما همی گسب کنیم
 ما را همی نایب و دهنه شناختن آنچه در توانائی خود دست از نایب ملامت برکت و ناتوان
 شود از نایب و ذات آنچه توانائی عقلست از همه باری به استقیم از این قبل که
 با این عقلها که ما همی گسب کنیم فردی بختن عقل گسبست بر نفوس جزوی و یک
 و یکی گسبست شناختن هر چیز و دانستنها و خود یکی نشد با امر مکرر پس از آنکه
 یک گسبست با علم محض که آن امر ایزد دست نیست معنی یکی نشد خود با امر
 که عبارت از امر بعلم گفته دیگر خود را با علم که امر ایزد دست یکی شدن
 دیگرست دان فردی بختن تا نایب دست بر دلها و گزیه کان و بنده گزیه ایزد
 و این علم محض است که به آن مخصوص باشند پیغمبران و اوصیاء و امامان
 و ان شناختن چیز دست از بس پیغمبران از بودنها و کردنها که در توان
 یافتن شناختن حرکات سیارگان و بروج و شناختن آنچه اثبات از ملامت نایب
 در سیاست امت که در توان یافتن شناختن سیاست ملوک و ایزد علوم
 که به این حقایق بکار باید علم محض خوانند و در امتیحه نیست این علم بجز
 از دلیل گرفتن که آن راه علوم است البته و نه آن علمست که عالمان از این جهان
 به لیلی از دلیلهای برورنده پس علم محض که در امتیحه نبود بجز می دیگر نشد
 مگر ایزد را از اینها واجب آمد که عقل اول یک گسبست با علم ایزد پس فردی بخت
 بر دل بر گزیه کان از پیغمبران نور تا نایب محض تا این به آن علم تا نایب راه معاشی
 و معاد مردم به پیرا کرده فاعس خیر دیگر خود را با علم ایزد یک گسبست دیگرست
 و آن است که از دیگر ایزد دست محض ایزد و فروز بخت بر مع حدی نه بر نفس
 کلی و نه بر مطلقا و اوصیاء و امامان تا شوق آن در عقل ایم بود و پیغمبران را

در دور ماند بود تا هر کس بهره خود برگیرد پس نیست هیچ حدی را انکه نزدیک
 عقل جعفر است و کس نیست که بران واقف تواند شدن و از بهر آن است
 که خرد تمامی یافت و بدان بی نیاز شد و خداوند شد و در خود را فاعل
جستار پنجم در معنی یکی شدن خرد با امرایند

که عبارت از امر نفسی امر گفته ان یکی شدن چنانست که درست شود ترا
 چون در شریعت با پیغمبران نگاه کنی و بهر میرا از ان تعلیه کار بند می
 نفس از ان نفور و اید و نیکو دارد که ان باز نیست و انوس پس چون
 تاویل و حقیقت ان به اند نفور نشود پس انکه که بختن از ان دورست به اند
 و بدان انس گیرد و نیکو دارد و بهر آن بسیار اند هم چنانکه امر عقل کل با امر
 این دست عقل جزو میرا ایام و امر پیغمبر است هر که که حقیقت ان به اند
 و اگر عقل یکی نبودی با امر از محبت نفسی امر فرمانها شریعتها را با خرد
 پیوسته نبودی و شکست فاعل فاعل دیگر که امر این دست کردن است
 و دست کردن را ایستادن نبود مگر بخرد یعنی اگر خرد نبودی هیچ هستی نبودی و دلیل
 بر این سخن آنست که اگر خرد نبودی هیچ صنایع در عالم هیچ صنعت نکردی و دیگر که
 نخست منی یعنی عقل نتیجه را دی نامست و را دی نام آنست که خرد و سطح
 شد و انبساط و ممکن نبود چیزی را که در میان هیچ شود مگر ان زمان
 که او بخوبی متن درست باشد پس عقل اول از پس دست کردن نیفتاد و دست
 کردن پیش از عقل اول نیفتاد و ایند و بر یکدیگر هیچ پیش نه اند و با ایند
 گوئیم که امر مبدع تعالی هست کردنت و عقل هست کرده اولست پس امر که دست
 کردنت و عقل که دست کرده اولست پیش نه اند و بر یکدیگر فاعل فاعل

و مردم که فکر کنند به اندک عقل جوهر است ایستاده بیا یکاه فرمان ایند زیرا که
 لطفی او فرماید که کارهای بسندیده و علمها گزیده و هم عقل باز دارد نفس را از
 کارهای دگرهمیه و نیز دیک نفس به دست کند که منفق چیست تا منفق طلب
 کند و بخوبی متین کشد و از غفلتها دور شود و فرمان دهد نفسی با دمی داشتن
 آنچه واجب کند و اگر نه عقل کی بودی با امرای که عبارت نام منفعی کنند
 فرمان عقل مانند فرمان ایند نبودی حاضر فر

جستار ششم در چگونگی انگ تخم دو جهان خردست

اگر ایستد فکر خود جوهری دان ایستاده بذات خویش انگاه که چیزی نبود
 نه جسم و نه روح و نه چیزی از چیزی پس چیزی را از وی ظاهر شد این هوای عظیم
 دور بود از فرمان و نزدیکی بود به سواس که مردم را کم کنند و اگر ایستد فکر خود را
 رستغه ای دانی که فرد زنجیره شد بر آفرینش تا هر چیزی را از نور عقل اول تابش بود
 بمقدار آن چیز اگر جسم بود یا روح یا تر اکیب موالیه یا صورتی بود تمام کرانها و
 ظاهر شود و اصل فرد را بر آن صورت دعوی تواند کردن از همه بودنیها و هستار او
 به آن صورت ظاهر تواند کردن پس همان که نور او تابید اندر چیزی که اگر جوهر عقل را
 چنین دانی چنین اندیشیدن حق بود پس فرد نور است فرد زنجیره بر آفرینش و همی
 تا به در هر چیزی در دشتائی او بمقدار جوهر چیزی و فراغی تنگی آن جوهر بود پس
 اگر بنده نور عقل روح مفرد بود پس باز گشتن عقل به وسعتی بود و اگر بنده نور عقل
 مرکبات بود باز گشتن فرد مرکبات و دینها و کون و ف بود که جنبش تر اکیب همی
 افتد اگر ایستد فکر بنده نور عقل موالیه بود پس باز گشتن فرد بر آن منفعی است
 از فرمان و دینیت که بر این بنمازه است و اگر ایستد فکر بنده نور عقل مردم بود

باز گشتن عقل بر و رغبت کردن بود بیجا و آرزو کردن حیوة جاودان ازین جهت
 واجب است تخم افکنده و در جهان را در عقل فاعل فرم و تخم افکنده و در جهان را
 در عقل مفعول بگیرست و ان موافقت است که میان ارکان و در جهان افتاده است
 و قوت گرفتن هر فردی بجزوی و بگیرست تا به ان ظاهر شود منفعت چیزی تا در
 جهان در و در دست یازد باشد که با عقل یکی گشته است و اگر این دگر تخم در جهان در عقل
 افکنده نبودی جزو جهان با یکدیگر یکی گشته اندی بموافقت پس چون باز با نفس
 این چنین است کلمت میان فرد و در جهان دانسته شد که تخم در جهان در عقل افکنده
 بود برهان فاعل فرم و دیگر که نشانه تخم افکنده در جایگاه ان بود که تخم افزوده
 با خویش بیرون آورد از ان اصل که در وی افکنده شد و ان افزوده از نفس ان چیزی بود
 که ان در اصل ان تخم بود هر چند یا نیم در جهان را که مغفوت و نهائیش در مردم بود و در
 اصلا فرد و چیزی بی به اشه شکفت بدین دانسته شد که مردم و هر چه در مردم بود
 و از فریش هر در فرد تخم افکنده بود زیرا که مردم اخر هر چیزی به به آمد و از فرد پدید
 پس هر چیزی از فرد پدید آمده بود بدین برهان و از این جهت به به آمد از عقل افزوده
 نور و ظاهر شد و شناختی فاعل فرم

جستار هفتم در چگونگی حقیقت گشتن فرد با نفس

به انکه فرد با نفس حقیقت گردد انگاه که چیزی را کرد کنه و انگاه که چیزی را بکشد
 و هم چنین از همان که بخش چیزی را کنه و ان چنین است که نفس هر که که خواه
 که دعت است بکشد تا دعت بسیار کرده نتواند کشدن مگر که فرد با او حقیقت گردد
 و هر که که در کشدن چیزی را شود جواب ارد به انکه حقیقت فرد بود با نفس و این عینا
 بود که هر مطلق یکبست و درگاه کشدن که بسیار کرده جسم و روح شود

و بسیار ریاضت بکارد باینکه تا اثر عقل ظاهر نگردد و ظاهر آن وقت شود
که نفس ریاضت کند و از طبیعت دور کند پس عقل خفت کرد و با نفس قوت
غلبه نورانیت و تا نفس مغلوب نگردد و باز او را از شهرات ناپسندیده و از
خواب مهمل بیدار کند پس چون بیدار شود باطن سه خطا خویش و غرض خویش
بطبیعت بسایز در انقضی کند و آن از نیک بخت نفس بود و از سبب غایب
گرفتن نفس بود از نور و عقل فاعرفه و دیگر که به خفت کتن عقل
با نفس نگاه بود که ترس قدس او را غلبه کند و او میعاد سخت شود و در توان
بهشت و عهد کند در مجر کردن توهیه ایند از شکل اغریه زیرا که پسری نیست
که عقل دوست تر دارد از مجر کردن توهیه میزد پس هر که که نفس را باطنی
بر مجر کردن توهیه میزد و با ترس و فرخ و رعیت نیست و اجب کند که بخت
کرد و با عقل شریف آنکه عقل بکشد به بر نفس سر او و در دنیا ملکوت میزد
و توفیق افتد او را در خواب به به آوردن در هر کاری که در ظاهر و در باطنی کند
اینست من خفت کتن خود با نفس فاعرفه

(مقاله سوم اندر خلق مانی و حبس اول)

در آنک نفس بصورت مردم فرو آمد (۱)

اگاه باش که نفس بصورت مردم فرو آمد از جمله چیزهای عالم زیرا که نفس
در آن زمان پیوسته شود و در اعتدال قرار گیرد و آنرا عالم طبیعی هر چه
دون مردمست اعتدال تمام پذیرد و چیزهای عالم بسته بهرست یک صورت
و یکی نبات و یکی حیوان پس نفس از آن دو میجویند نیست بهر آن دو
قسمت زیرا که نفس در آن زمان حس و در اعتدال عقل پیوندد و اینها در

در مردست زیرا که نفس زنده کافی لب طبیعت است یعنی فخر و اعتدال لب
 عقل است از بهر آنکه نفس یکی کرانه با عقلست و یکی کرانه با طبیعت و
 او را قرار نبود مگر در میان مرد و وان زنده کافی با طبیعتست و اعتدال عقل
 از این جهت گفتیم که نفس بصورت دوم فروانده فاعرفه اما چگونه
 فروانده نفس در صورت چنانست یا با اول نام چینه و صفات چیزها
 از احوال موافقین ما در و پدر و تلقین کسانیکه در میان ایشان پرورده شود
 و مردوان درین باب سه مرتبه بهر اول آنکه که خرسند می کند بهر آنکه
 و صفات که تلقین بیا موافقت و بهر دوم آنکه که بیا موافقت از عالمها
 و صفات بهر آنکه که برای آن چه واجبست از کار و شریعی و از فقه
 و کلام و اخبار و اشعار و امثال و هر چه بطاعت علی دارد شناخته و بهر سوم
 آنکه که خرسند می کند در شناختن نامها و صفات و امثال و طلب که از معنی
 و حقیقتها از خداوندان دینا و چون دریافتند و واقف شدند مشرف شده
 نفس ایشان بر آن علمها باطنی و سرگشته و نیکو و بیس بر رسیه نه عبارت
 نفس بنیکو تر منزلی که بود تا نفس فروانده طلسم بصورت دوم بتامی که بهر آن
 علم و مشرف جا و وان با آنکه در جهت باقی فاعرفه و دیگر عقل یکست
 از نفس جدا شود زیرا که بر نفس نظر عقلست و بنفس پیدا یابد قوتها عقل
 که پیوسته شده با او و عقل را در چیز دیگر نیافتند مگر در مردم و اگر در چیزی
 دون مردم نفس بودی فردا این عقل ظاهر شده در آن چیز پس چون مردم
 محض شده بخود دون به چیز دیگر دانستیم که از بهر فروانده نفس بود ظاهر شده
 عقل در عالم طبیعت از این جهت رتبه فروانده نفس در صورت دوم فاعرفه

جسم را در دو حرکت نفس کرد و او در هر حرکت است .
 آگاه باش که حرکتها نشاء است دو حرکت از آن حرکت کون
 و فساد است حرکت کون چون بودن چیزی و حرکت فساد چون بتاه شدن
 چیزی و دو حرکت از آن چون حرکت افزونی و حرکت کمیت و دو حرکت که
 حرکت انتقال است و یکی حرکت انتقال استمال است چنانکه چیزی از حال
 خود بگردد و انتقال چنانکه چیزی از مکانی بمکانی شود پس به انک این همه
 حرکات در مردم که رانده است زیرا که مردم نبوده است و این حرکت کون است
 و بتاه شود و این حرکت فساد است و دو حرکت افزونی و کمی در ظاهر است از کودکان
 بجایانی شود و از حیوانی به پیری و آن دو حرکت دیگر انتقال و انتقال و در مردم است
 و در شنگ از حالی بحال گردد و از جانی بجائی شود و نفس در صورت مردم فرو آمده و حرکت
 نفس حرکتی با مراد و اختیار است و اجبابه که حرکت نفس کرد و او در هر حرکات بود
 و منزلت این حرکت نفس بمنزله است جوهر است آنحرکات ششگانه را چنانکه جسم
 راست نفس عدد و نفسم جوهر نفس با طقه است که دارند و این عدد و جسم نیست
 پس این حرکات ششگانه چون عدد و حرکت نفس با طقه است و حرکت نفس و در
 حرکات چون جوهر نفس در جوهر جسم و این دو حرکت کون و فساد بمنزله است
 زیرا که در هر است از عدد و حرکت نفس زیرا که چیزی را در بودن ملوکید و از بتاه شدن
 با سفل رسد و دو حرکت افزونی و کمی بمنزله است عدد و بیش و پس بود زیرا که چون بتاه
 بیش افتد و چون بکاه باز پس افتد و آن دو حرکت انتقال و انتقال بمنزله است
 عدد و در است و چنانکه است پس این حرکات ششگانه عدد و آن حرکت اختیار
 که حرکت نفس است و این حرکات همه در مردم با هر است پس در است نه

که حرکت نفس کرد او را هر حرکت فاعله و این حرکت کون و فاعله در موالیه عالم بود و آن حرکت افزونی و کمی در جماعات بود یعنی پیش از حرکت استقامت و انتقال در اجزای و اجرام بود و این حرکات پنج گانه بیرون از دانش و تدبیر نفس نبود و نفس محیط نشود بر چیزی مگر حرکت خویش و آن حرکت که از بدن چیزی دریا به حرکت اختیار است که حرکت جبهه نفس است غایب پس هر که که نفس خواهد که فرق کند میان کون موالیه و فاعله در حرکت او را از جهه ای کردن وجهه آنرا کند مگر به اتقن چیست آن چیز و چیست آن چیز از دو حرکت حاصل آید چون حرکت کون در حرکت فاعله و دیگر هر که که نفس خواهد فرق کند میان افزونی و کمی از دینش چیزی که ضاعان گفته چاره نبود و دانستن نتوانه مگر به اتقن آن چیست آن از دو حرکت افزونی و کمی حاصل آید و هم چنین هر که که نفس خواهد فرق کند میان گردشها و استقامت اجزای هم بر این سبیل بود پس این حرکتها گردانده است در حرکت اختیار که آن حرکت نفس است درست شد که حرکت نفس کرد او را هر حرکت فاعله

جستار سوم در شناختن بخش نبات از نفس

چون کار عالم جسمانی و روحانی بر دو کار یکی قرار گرفت و آن فایده و دانستن و فایده پذیرفتن و احیاء که هر چه از موالیه است اندر ویابی فایده دادن و فایده پذیرفتن طبیعی و تحت ترقبولی بود نبات از جمله موالیه و تحت فایده از عناصر و نبات و تحت فایده که دهد حیوان از دهر زیر اک بقاء حیوان در آنچه بود که از نبات ظاهر شود از گیاه و حیوان و چون یافتیم در نبات فایده دادن و فایده پذیرفتن طبیعی حکم کردیم انگاه که نبات را هر است از نفس شریف بدین برهان هر چند واجب است به نبات از نفس احیاء که فایده دادن نبات انک لطافت نبات و مغز اوست مرد را بود و انک کثافت بود حیوان را بود هر یک را به مقدار لطافت و کثافت اینان و به انک انک دون نبات چون معاون فایده پذیرفتن

و اگر خواهد فرق کند میان استقامت و انتقال در اجزای و اجرام

اندر وقت مرگ است و فایده پذیرفتن خود دادن اندر و نیست و نیست مگر اندر
نفس را با او مگر با نبات از بهر نایه دادن و فایده پذیرفتن و از این قبل نفس
نامی را اضافه به نبات مگر و نه که نبات هم زیاده که از فایده پذیرفتن و از نایه
دادن زیاده می آید و در قابل بدن خود فاعل نفس و دیگر نبات را از بهر حرکت
از نفس بهی شریفیت و ان مش کلمت که میان نفس نبات و میان زنه کانی طبیعی است
که کسب کننده زنه کانی طبیعی را تا آثار نفسی ظاهر شود و غیرت عقل بهی اگر در نبات
از نفس این بهی شریف نبودی و مش کلمت نبودی باز زنه کانی طبیعی طبیعت را از
غده گرفتن است بهی دلیل روشن نه بهی نبات از نفس فاعل نفس

جستار چهارم در شناختن لجه حیوان از نفس

اکاه باشی که در میان عقل و نفس و قوت دیگر است دان محبت و غلبه است
محبت فایده دهد عقل نفس و غلبه فایده پذیرد نفس از عقل و ایند و قوت از نفس
فرورخت به حیوان بیرون از آن دو قوت که فرورخت بود بر ایشان و انداخت
و پذیرفتن و نیست هیچ حیوانی را الا که دوست دارد حقیقت و فرزند خویش را
بمحبت طبیعی و دوست دارند که غلبه کنند بر یکدیگر و ظاهر است فایده گرفتن حیوان
از نبات و فایده دادن حیوان به آن چیز که بهی آید از منفعت چون شیر و گوشت
و روغن و شمع و موسی و این حالی ظاهر است از بهر آنکه غایت قوت حیوان این
میست حاصل است و دریافتن محبت و غلبه در این پنج حس محبت بهی دریافت صورتها
بود که نفس خواهی کردن محبت سمع چون دوست داشتن آواز و خوشی و حکایات خوش
و غلبه سمع بیرون آوردن لحنها از موسیقار محبت شم چون دوست داشتن بویها خوش
و غلبه شم کشیدن نسیم بهار از بخور شستن محبت بوی چون دوست داشتن طعمها و خوشی

۱. اصل دارد این عبارت در اصل با نطق شده و در دادن با نبات

اندر وقت مرگ است و فایده پذیرفتن و دادن اندرون نیست و نسبت نکردن به
نفس با او مگر با نیات از بهر فایده دادن و فایده پذیرفتن و از این قبل نفس
نامی را اضافه نیات که در کتب نیات هم یاد می‌کند و از فایده پذیرفتن و از فایده
دادن زیارتی به یه او در در مقابل خود قاعده و دیگر نیات از بهر حرکت
از نفس بهی شریفیت و ان مش کلمت که میان نفس نیات و میان زنه کانی طبیعی
که کسب کند زنه کانی طبیعی را تا انار نفسی ظاهر شود و غیرت عقل بهی اگر در نیات
از نفس این بهی شریف نبودی و مش کلمت نبودی باز زنه کانی طبیعی طبیعت را از
غده اگر نفس نشسته بهی دلیل روشن شده بهی نیات از نفس قاعده

جستار چهارم در شناختن لجه حیوان از نفس

اگاه باشی که در میان عقل و نفس و قوت دیگر است و ان محبت و غلبه است
محبت فایده دهد عقل نفسی و غلبه فایده پذیرد نفس از عقل و انید و قوت از نفس
فرور نیات به حیوان بیرون از ان دو قوت که فرور نیات بود بر ان و ان دو قوت
و پذیرفتن و نیست هیچ حیوانی را الا که دست دارد حقیقت و فرزند خویش را
بمحبت طبیعی و دست دارند که غلبه کنند بر یکدیگر و ظاهر است فایده گرفتن حیوان
از نیات و فایده دادن حیوان به ان چیز که بدیده آید از منفعت چون شیر و گوشت
و روغن و شمع و مو و این حالی ظاهر است از بهر انک غایت قوت حیوان این
چیز حاصل است و در یافتن محبت و غلبه درین پنج حس محبت بهی و ریافت صورتها
بود که نفس خواهی کردن محبت سمع چون دوست داشتن آواز و خوش و حکایات خوش
و غلبه سمع بیرون آوردن لحنها از موسیقار محبت شم چون دوست داشتن بویها و خوش
و غلبه شم کشیدن نسیم بهار را بخوشیدن محبت ذوق چون دوست داشتن طعمها و خوش

اعمال و ادوار این عبارات در اصل باطنی است و در ادوار باطنی است

و شیرینی را و غلبه ذوق چون بگوید از این طعام محبت میس چون دوست داشتن چیز را
 نرم را و لذت اسهال لطیف و غلبه میس محبت کردن و دادن نطفه اختیاری چون از نفس غمزه
 و حیوان را از نفس بهی و دیگر است و آن است که بهی از حیوان همی خوانند ادب مردم چون
 ریاضت ستوران هر یک کردن و بازی کردن را و اموختن کما و کشتن که در او آموختن پیل
 هر بر او هم چنین در بازی و پی و یوز شکار کردن را و طوطی سخن گفتن را و اگر آید و رنگ در
 حیوان از نفس بهی بودی که از محبت غلبه است در این این او بهایا قندی و آن نفس را
 در حیوان بهی و دیگر است شریفتر از این بهی و آن رغبت است در بقا و گرفتن از بیم فنا
 زیرا که هیچ حیوان نیست که با صیقل از کم نمی ترسد و حیوة را نمی گوشتد و از بهایا بود که به
 نمی کردند حیوان را به منفعتی که بود فاعلش

جستار پنجم در چگونگی بازگشتن حس بهاس

و آن نفس است و مثال این چون بهی بر رفتن بود و بهی بر رفتن و مثال است حیوان
 مصنوعات و مکونات یعنی بهی و دو دنیا و راست نبود بازگشتن حس بهاس از جهت
 بود دنیا زیرا که بودنی را حالی هم واجب کند در بود که پیش از آن نبود و غایت در عاقل
 و غایت در عاقل بی بازگشتن حس بهی و چیز یکی پیش از آن نبود و واجب نبود باز
 گشتن حس بهاس از جهت صناعت زیرا که صناعت کسی که در آن بود و غایت از
 جهت کسی که در آن بازگشتن حس بهاس اکنون در وقت بیاطل بود و مثال بانه
 نفس بهی رفتن یعنی بهی بر رفتن و حس بهی بر رفتن آن بود که نفس بهاس که از دنیا از جهت
 مکونی و نه از جهت صناعت بل چنان بود که نقش افکند از انگشتی در موم پس لازم نبود که نقش
 بهی بر رفتن موم از انگشتی بر مثال مکونی بود یا بهی بر رفتن صناعت زیرا که موم بهی بر رفتن
 از انگشتی نه از وزن و نه از شکل از این جهت بود بازگشتن حس بهاس فاعلش

و باز گفتن سر اجاس چگونه دیگر است و آن است که حس اجاس رسانه بکشد
 افقی که در الت مسافته یا افراط یا تفقانی که در طبع بود اما آنچه از حقیقت
 الت مسافته چون احوالی بود که در چشم بود که یکی را دو بنید و دیگر بود
 که یکی را دو شنود و اما آنچه از افراط طبع بود چون خداوند هفتاد بود که در تب
 صیر ما شیرین را تلخ بنه ارد و خداوند سودا ترش بنه اید اما آنچه از جهت
 نقصان طبع بود چون کر سیک و تشنگی که پیش چشم کر سینه و تشنگی زکها به به ایه
 آنکه حس به اندک آن چیزه اعلی است دیگر باز گفتن حس اجاس
 چگونه دیگر است که شریفتر از هر چگونه است و آن است و آن دلیل گرفتن
 نفسی است به آنچه حس اجاس رسانه از چیزه اعلی ظاهر آنچه از حس غایب است
 نیکوتر و تا تر و مثال آن چنان است که حس دیده هر که که برسانه
 اجاس صورت ضعیف در غایب اجاس به به تواند آوردن صورتی از آن تا تر
 و نیکوتر و در شتر تا مهر کردن صورتش اندیشه در جوهر نفس همچون مهر
 گفتن آنچه نمود اجاس و دیگر هر که لحنی شنود دل کسیر تواند اندیشه
 لحنی از آن خوشتر تا مهر کردن در نفس همچون مهر گفتن شنیده در حاس و هم
 چنین هر مزه و ذوقی خوشی که برانده باشد و هر نفسی نفسی که برانده
 و شریفتر از آنکه حس بنه اید این است معنی باز گفتن حس اجاس غایب
 و دیگر که فضیلت حس بر حاس درین باب است که حاس هر صورتی که
 حس به در سانه نگاه تواند داشت و تواند گرفت و حس از افراط و تشنگی
 پس هر که که آن صورت برابر حس به حاسی از ایا دکنه و اگاه کنگه که
 این صورت همان صورت است که قوی غودی دبا رنه که یا دکنه که در که ام جایگاه

این صورت یعنی رسانیده و بسیار بود که از هر غایب شدن آن صورت که دیده باشد
از بهر افعالی که اندر حس بود و از هر غایب شدن آن نیز بدین وقت اینست که گفتن و گفتنی

جستار هشتم در چگونگی بازگشتن نطق و انفعال است ۵

اگاه باش که نطق باطقی باز کرد و بطبع و قعه و عرف اما قعه چنان بود که گویند از
فانه سیر و نطق اما طبع الهی سخن است که ساقط است سخن گفتن را چون خلق و زبان
و لبان اما عرف آن است که هر که در این زبان خویش و لغت خویش دانند پس هر
آنکه که قعه و عرف و طبع کرده باشد که در نطق باطقی و انفعال است تا نفس در آن مشغول
گردد و هر غرض سخن و هر که در این قسمت یکی بنا کرد و باز نکرد سخن و سخن
بالکل شود و مثال آن چنانست که کسی خواهد میگویی که از خانه سیر و نطق گویند
انگس ما که در خانه آید باز نکرد نطق باطقی زیرا که سخن از قعه خارج است و اگر آید و یک
قعه راست بود و طبع و الت سخن راست نبود سخن از عرفی سیر و نطق چنانکه کسی را
را گفتنی دشوار باشد و بدین را لایم گویند و گویند که سیر و نطق باز نکرد نطق باطقی و اگر
ایده و نطق راست آورد و الت تمام بود لکن عرف درست نبود و سخن بطلان گویند
که در بیان مردمان معروف بود چنانکه کسی بخوبی ما گویند اخرج و تا زیر اکویم سیر و نطق
سخنی باز نکرد و سخن پذیر تا مشخص و چون این سه وجه کرده ایده قعه درست و الت
تمام و عرف معروف آنکه سخن باز کرد و سخن پذیر تا مشرف کرد و بر قعه ادراک سخن و عرف
و دیگر کی نطق باز کرد و باطقی افزون از آنکه در زیر زبان بود و این چنین حال است
لکن بود یعنی سر ششم و نالیتهای سخن که در زیر دا و دریا افتد پس هر که که سخن بر کرد
و انداد و داوری بسته شود بقعه و الت معتدل و عرفی معروف باز کرد و سخن
سخنی پذیر باز یافتی دیگر که در زیر سخن بود مثال این چنانکه گویند هر مردی زنده است

این صورت یعنی برآینه‌ی و بسیار بود که از هفت تا بیست و نه ان صورت که دیده باشد
از بهر افقی که اندر هفت بود و از هفت تا بیست و نه ان صورت که از بهر افقی که
جستار هشتم در چگونگی بازگشتن نطق باطوق و ان فصل است ه

اگاه باشد که نطق باطوق باز کرد و طبع و قعه و عرف اما قعه چنان بود که گویند از
فانیه سیر و نطق اما طبع التها سخن است که ساختن سخن گفتن را چون خلق در زبان
و لبان اما عرف ان است که هر کرد و هر زبان خویش و لغت خویش را اند پس هر
آنکه که قعه و عرف و طبع کرد اید باز کرد و نطق باطوق و ان فصل است تا نفس به ان مشغول
کرده بر غرض سخن و هر که گزین قسمت یکی بنا کرد و باز نکرد سخن سخن گویند و سخن
بالحال شود و مثال ان چنانست که کسی خواه یکی بگوید که از خانه سیر و نطق گویند
آنکس ما که در خانه آید باز نکرد نطق باطوق زیرا که سخن از قعه خارج است و اگر این یک
قعه راست بود و طبع و الت سخن راست نبود سخن از غرض سیر و نطق چنانک کسی را
را گفتنی دشوار باشد و بدی را لایم گویند و گویند که بیرون شو باز نکرد نطق باطوق و اگر
ایده دنگ قعه راست آورد و الت تمام بود لکن عرف درست نبود و سخن جمله فلان گویند
که در بیان مردمان معروف بود چنانک کسی عجبی ما گویند اخرج و تا زیر اکوین سیر و نطق شو
سخن باز نکرد و سخن پذیر تا مشخص و چون این سه وجه کرد اید قعه درست و الت
تمام و عرف معروف آنکه سخن باز کرد و سخن پذیر تا مشرف کرد و بر قعه ادراک سخن پذیر
و دیگر کی نطق باز کرد و نطق افزون از انکه در زیر زبان بود و این چنین حال پیش
سخن بود یعنی سر هشمه و نالیها و سخن که در زیر او و یا افتد پس هر که که سخن بر کرد و
و انداد و اداری بسته شود لایم و الت معتدل و عرف معروف باز کرد و سخن
سخن پذیر باز یافتی دیگر که در زیر سخن بود مثال این چنانک گویند هر مردی زنده است

حساب رهنتم در چگونگی بازگشتن فکرت متفکر و ان نفس است
 اکا و باش که چشم فکرت خاطر است و مرکب فکرت هوش و ان نفس است
 هرا نکه که فرو بیکه چشمها و خاطر فکرت و هوش نرم کرد و تا فکرت هوش
 بر نشیند باز کرد و فکرت متفکر تا به ان مشرف شود در نهانها و هرا نکه که
 بسته شود چشمها و خاطر فکرت را از ان قوت بود بل ضعیف گردد و کوتاهی
 و ست و فرومایه و هر که که فرو بیکه چشمها و خاطر و هوش نرم گردد تا فکرت بر و
 نشیند و سواسی به به از آیه تا ان چیز را که در بند بر د جان چیز تا که مردم و ظاهر
 شود انکه کردن انچه که در و اندیشه با ناصواب آمد چون دیوانگان و نامتقان
 اکا و باش که نشین چشمها و خاطر از هر علت طبیعت و در جان از دلی که
 در جسم به به آیه که زبانی را بکار نیاید هم چنانکه فرو بیکه چشمها و خاطر
 از هر علت طبیعت بود و اعتدال آن در به درش جسم بود و اعتقاد گرفتن
 به انچه زندگانی بدان بود تا هوش نرم کرد و فکرت تا فکرت بر و نشیند و ان آلاء
 بود که متفکر حسی نکند در گمان این جهان و با سبب این جهان عزه شود و در طبیعت
 که بود در کردن فرد و علم و با این ادب پاکیزه بود و حقایق چیز را طلب گشته
 یقین و هوش درست کرد و در سندی متفکر و رغبت او در اند و غنی فرد و نشیند
 نرم کرد و هوش تا فکرت فرو نشیند و برساند فکرت را بقاییت در آنها و در حجاب
 بلنه و حقایق جلیل و هرا نکه که یقین و هوش به به است و انچه متفکر بر این جهان
 و کرد کردن اسباب این جهان هوشی نمودی گشته از فکرت و بود در تا فکرت متفکر
 بماند و توفیق نیاید به هیچ کاری ملک و از سوا بسد و کرد تا به متفکر بسیار
 شود و بازگشتن فکرت متفکر به و چیز بود و چیز و چشمها و خاطر و هوش گشتن هوش

فاعرفه دیگر کی فکر باز کن. و عتفکر از جهت اموختن و آن است که عالم می
 آموزد و معلم را بهر مایه نگیرد فایده عقلی را از جهت نزدیکی چشمها و خاطر و نرم گشتن
 هوش و تعلیم را چیزی بنیاست ^{بکار} در نگاه داشتن آنچه اهل خورد از افاضت خاطر یعنی فرد
 بکلیت چشمها و خاطر و نرم گشتن هوش بل که آن چون چیزی پخته بود که طباغ پیش کبیر
 و انکسای پنج پختن نبود و همچنین معلم را در آنچه اهل خورد بکار آوردن آن بود مگر پنج اخلاقی
 تا باز کرد و بمعلم همچنانکه عتفکر باز گشت فاعرفه و دیگر که فکر عتفکر باز کرد و گفته
 یعنی سبک و آن چنان خنثاست که ایزد بر پیفران و وصیان و امامان و جهان کرد تا به آن
 ایشان را اشراق حق بر نهانها و که در دل گشت و دیگر حاصل نیاید و هیچ کوشش نشیند بود
 تا به آن زنده گانی نفوس خردان بود در دور که از پس یکدیگر و انکس که ایزد بر آفرینش گفته
 چون به آنکه آن منت ایزد است آنکه کوشش کند همه و انکس به مثل آن بیاورد نتواند بیاورد
 هر چند خاطر ادا فاضت کند و هوش و نرم کرد و قادر نشود بر مثل آن چنان فایده و دیگر آنکه ایزد
 بر و این منت کند در دلها جایگاه بیشتر گیرد و کوششها شنیدن آن دوست دارد و نفوس بر آن
 میل بیشتر کند پس از این وجه باز کرد فکر عتفکر فاعرفه والسلام

مقاله چهارم در خلق ثالث و از طبیعت حساد اول

در آنک هستیها بطبیعت در توان یافت

و استیها یا جسمانی بود یا روحانی و جسمانی در حصار ملکوت و روحانی در حصار صورت
 و آن یک چیز از چیزه جسمانی یا بنده طبیعت زیرا که اگر طبیعت نیست گردد طریق
 دیداری نباشد و فضایل ظاهر نگردد پس از هر بودن طبیعت و ایستادن طبیعت استیها باید
 این و فضایل اشکار شود درستی که استیها که در یانده طبیعت در یانده فاعرفه و دیگر
 که استیها را کی در یانده یا چیزه یا از چیزه چنانکه طبیعت نبود از آن منتهی که آن استیها

فاعرفه دیگر کی نگرانی کن، و عتفکر از جهت اموستن دان الت که عالم می
 آموزد تسلیم را بهر مایه نکرده نایه که عقل را از جهت فرد بکین چشمهء خاطر و نرم گشتن
 هوش و تسلیم را چیز بی ثباتیست در نگاه داشتن آنچه اهل موزد از افاقت خاطر معنی فرد
 بکین چشمهء خاطر نرم گشتن هوش بل که آن چون چیزی نچیده بود که لباغ پیش کبر
 و انکسای بنی بختن نبود و همچنین تسلیم را در آنچه اهل موزد بک کرد آوردن آن بود مگر بختن
 تابا ز کرد و تسلیم همچنانک عتفکر باز گشت فاعرفه و دیگر که نگرانی عتفکر باز کرد و بسته
 یعنی سبک دان جهان منتهاست که ایزد بر پیفران و وصیان و امانان و جهان کرد تابان
 ایشانرا اشرف اقدار به نهایه ها که در دل کف و دیگر حاصل نیاید و هیچ کوشش نشیند بود
 تابان زنده گانی نفوس فراوان بود و در دور که از پس یکدیگر و انکس که ایزد بر او دست کنه
 چون به آنکه ان منت ایزد است انکه کوشش کنه بجهت و انکس به مثل ان بیاورد نتواند بیاورد
 هر چند خاطر او افاقت کنه و هوش نرم کرد و قادر نشود بر مثل ان جهان فایده و دیگر انگیزد
 بر و این منت کنه در دلها جایگاه بسته گیرد و کوشش شنیدن ان دوست دارد و نفوس بر ان
 میل بسته کنه پس از این وجه باز کرد و فکر عتفکر فاعرفه والسلام

مقاله چهارم در خلق ثالث و از طبیعت جسد اول

در آنک هستیها بطبیعت در توان یافت

و استیها یا جسمانی بود یا روحانی و جسمانی در حصار فلکست و روحانی در حصار صورتست
 و آنکه به چیز از چیزه جسمانی یا بنده طبیعت زیر اگر طبیعت نیست گردد طریق
 دیداری نباشد و فضایل ظاهر گردد پس از بهر بودن طبیعت و استوارن طبیعت استیها بدید
 این و فضایل انکار شود درستی که استیها که در یا بنده طبیعت و در یا بنده فاعرفه و دیگر
 که استیها را که در یا بنده یا چیزه را از چیزه چنانک طبیعت نبود از ان غشود که ان استیها

و چیز را در مکانها معلوم و زمانها معلوم یا نیز و جایها معلوم و زمانها معلوم را و کثرت
 طبیعت است که کرده که ثابت و چیز را در دو کثرت خویش پیدا شود پس در این قیاس نیز
 در جایگاه معلوم و زمان معلوم بود که میگرداند و ثابت است و چیز را بدان در توان یافت
 که آن چیز از حال خویش نگیرد و از طبیعت است پس درست نه که متباینها طبیعت در توان
 یافت فاعضه و دیگر که در یافتن متباینها توان مگر بواسطه درست و در آنها که از محبت
 حاصل نکرده و نفس و این هر دو چیز را میتوان نبود مگر طبیعت و هر چه از در یافتن حسها
 و در آنها بیهوشان است و از این است که آن است گفت که از این هر دو خارج است و سبب است

جستار دوم در اثبات طبیعت از حال خویش نگیرد

بعضی از مردمان چنان دانسته که ایشانرا معرفت نبود با قول و فروع علم و این مردمان دانسته
 قد است از در بزرگواری سلطان او که هر چند افراط پیش گفته در باطل گفتن طبیعت ایشان را
 به آن نزدیکی بود بند یک ایند و بزرگواری او و کرده می گفتند که طبیعت باطل نگیرد و بیک
 بل ایند و گفتند که طبیعت کار با شس معلوم شود و چنین گفتند که لطافت او نهایت رسد
 و که درست او بانه و هیچ کردی را بر دعوی خویش بران نبود مگر ظنهای بیهوده و در آنها و نارسد
 اکنون خواهم که بیاکنم راه حق تا شبهتها را بیل شود مجمل و قوه ایند اگر بیدار طبیعت
 باطل شود بجهل چنانکه از وی اثری بماند از آن سیردن نشود که بخواست از به کار بردن
 از جهت ذات طبیعت بود بقاء شدن او یا از محبت ضدی بود پس واجب است بر کسی
 که دعوی می کند بظاهر کرد و چیز را که ضد طبیعت است تا طبیعت به آن باطل شود
 و ندانست چیز را که ضد طبیعت است البته و دیگر ممکن نیست که طبیعت را ضد دانند و آن
 از محبت ذات او زیرا که اگر بودی در زمانهای بسیار و قرائنها گفته شده به به آمدی نیست
 دیدار بیک ذره فادانده طبیعت و درخواست از به کار ضد فایده که تنها ممکن گرد

اینکه طبیعت را مگر در از حال خویش بیرون نماند آن را باطل کرد

زیرا که اگر نه باطل کرده اند طبیعت را بچگونگی و این را حکم کرده بقیه هر چه از موالیه متولد
 طبیعت و متولدات طبیعت را می شود مکرر بقاء و حیوت پس منتهی طبیعت را هم حال
 خویش یا بنده تا شرف او در بسته خود بقدرت سازند و اینها چنین مسخر او را تر بود
 از تباہ کردن پس باطل شده دعوی آن کس که گفت طبیعت تباہ کرده و درست شده که
 طبیعت را حال خویش بر نکرده فاعرف قدر اما انکسها که ایه و ن گفته که طبیعت
 بچگونگی تباہ نکرده بلکه منرا او بشود و کثافت او بماند این افسانه ناممکن است و در دست
 که مرا اکاه کنه انکس که این دعوی کرد تا مفر طبیعت که کدام چیز حاصل ایه اگر این که
 موالیه را حاصل شود خاصه مردم را که شریفترین همه موالیه است پس واجب بود که
 مردم بمانند و هر چند مردم بمانند که منرا طبیعت است در کدام چیز بماند و از کدام چیز
 ماده او یعنی قوت او زیرا باطل شده بقول ایشان آن چیز که موالیه را بد از آن بودند
 است و اگر ایه و ن که گویند منرا طبیعت بشود و کثافت و ظلمت بماند این تکلف است
 که ظلمت و کثافت باقی تر بود از لطافت و منرا فاعرف قدر اکاه باش که هر که خوشتر
 انصافیه هر و پشت بطنها تباہ باز نکنند از طبیعت آن جوید که ایزد اندر و بد ایزد کرد
 از حال زیاده ها و نقصانها و تباہ گرداند موالیه با آن چیز که او را بر آن موقوف کرده است از
 ظاهر شو سعادت و محنت در سیر ستارگان و او تا دالتان یعنی هیچ میبماند و در
 و غیره کردن و هر بین تا از آن پدید آید شود تیره افریه کار که فرد چگونگی است نوری از فرمان
 ایزد بر طبیعت تا منازل بدید ایه در افریش و کففتی او بسیار شود و ایمان به و ثابت بود
 و معرفت او ظاهر بود و نعمت و عذاب ظاهر شود بر نه کان او از اولیاء ایزد و تباہ کردن
 دشمنان دین بود و این نزد کثیر است بقیاس و منرا او را ترست بخود منند فاعرف قدر
 جسد و رسوم و رانک صورتها طبیعی نماز و سیرت است از اصلاط طبیعی

هر چند خلق دوم صورت اولست پس از دو در تفریقاً و یک طریقه یعنی اگر آنکه
 یک طریقه یعنی از دو در افتادی خلق اول در هستی یا بدی پس صورتها طبیعی
 سرادارست که نه پس اصلها و هیولیهاء خویش باشند اما صورتهای صناعتی یعنی
 صورتهای پیشه کاران از پس اصلها و هیولیهاء خویش باشند زیرا که صورتهای پیشه کاران
 بکسب کردن بود و صورتهای طبیعی همه از پس یکدیگر بود و هر که که مولودی طبیعی
 به یه اید صورت او با ماده به یه آمده باشد اگر کوچک باشد آن مولود یا بزرگ
 و مثال آن چنانست که نطفه اصل را در آن مولود دست صورت آن نطفه با اصل
 آن نطفه بیک جایگاه بود پس چون از حال نطفه بگذرد علقه باشد تا از اصل خویش
 زیادتی بخوشیدن کشد که در نطفه باشد آن افزونی و صورت علقه هم چنین با
 اصل خویش برابر شود تا آنکه که منفصل شود و منفصل شدنش به آن عقده که کتب
 کرد از اصل خویش تا آن زمان که مولودی شود زنده و در یابنده و متحرک و متغی
 شود در صورت به آن عقده که کتب کرد از اصل خویش بدین جهت گفتیم صورتهای
 طبیعی نه پس از اصل خویش به یه اید چنانکه به یه اید صورتهای پیشه کاران که پس
 از اصل خویش به یه آید فاعرفه و دیگر اگر صورتهای طبیعی پس از اصل خویش به یه آید
 از دو بیرون نبود یا چیز بود یا نه چیز اگر چیز بود پس از یکا به یه اید و اگر چیز بود
 در کدام چیز بود و چاره باشد که آن چیز که اصلی دیگر باشد هم طبیعی بود و در هر حال
 بودن آن صورت پس از اصل خویش باشد فاعرفه و دیگر صورتهای طبیعی تحقیق
 که از آنها و خویش کردش نیز نه صورتهای آنکه کتب است که منقوشند در دو آنیک
 و ممکن نیست که بوهیم فکر مطلق اندیشه یا از صورتهای که در فلک منقوش است زیرا
 که اگر بر شوی از جنبش طبیعت پس این صورتهای بر شوی که ستارگانند و نبود

صورتها و فلک از جنبش فلک بل از جنبش چیز دیگری بودی و لیس ان واجب بودی
 که صورتها و متارگان از جنبش از حرکت آتش بودی پس هر اگر دلی ستارگان که دست
 چون دایره فلک بی دلیل و انسیم که حرکات متارگان با فلک است و نیز بر مان
 صورتها و فلک پس متارگان از پس صورتها و فلک افتاده نیست فاعرفه و دیگر
 اصلا و طبیعی اے صورتها و طبیعی مع صف و فایده نیست بل که اگر چنین بودی باید
 بودی و ایند تعالی دور است از کارهای بازی بی حکمت و اصلا و طبیعی و صورتها و طبیعی
 حکمت که با هم باشند نه چون صورتها و پیش گاه ان که پس از اصلا و خویش بود زیرا که
 اندران منفعت بهر بهر است فایده بر توان گرفت غفل چون انیم و خوب که
 از انیم آتش توان افروخت و از خوب ستونها توان کرد از اینها جایز بود
 و حکمت بود از پس فساد صورتها و پیش گاه ان و جایز نباشد از پس فساد ان
 صورتها و طبیعی پس از اصل خویش فاعرفه

مستاد و چهارم در انک مرکز طبیعت مترا و از قوت
 جسمانی که در ان با روحانیان افاق

اگاه باش که چیزها و طبیعی مرکب از قوتی است که بدان قوه بهره مند است
 و چیزها و روحانی بهره مند از قوتها بسیار از مقدار یکدشته و چون مرکز انیم
 کان زمینست بهره مند از قوت خویش که او را داده است از بهره مند از قوت
 آب که بر و همی رود و بهره مند از قوت هوا که بر و همی است و بهره مند از قوت
 که اندر و پنهانست و بهره مند از قوت انکه در ستارگان و این حدیث بر سر خویش
 توان دانستن که زمین را همی گرم کند و نباتها بر و یانه از بزرگی جرم خویش و علیه ستارگان
 بهره مند از زمین را و لکن از کوچکی جرمها و ان پنهانست و چون همه قوتها را بدیم

که در طبیعت ظاهرست زمین انرا پذیرنده بود و ازین هر قوتها بهره مند بود
 با اتفاق و همه قوتها با زمین گشت و انستیم که زمین سزاوارترست پس یکی کردن
 با روحانیان از آفاق هستی که مردم که نهایت لطافت هر دو عالم اند و کرد
 آمده است بر زمین ست و معاش او بر زمینست و معاد و بازگشت او بر زمینست
 و بر انکسیتی او از زمین است پس و اجماع ازین مقامات که ظاهر کردم که
 زمین کثرتیت سزاواری بودن فرشتگان اند و که آسمان از هر رسته
 قوتها بسیار با زمین که از روحانیان در هر دوست فاعرفه و دیگر که مرکز
 ظاهر شده بیفران و وصیان و امان در زمین فرو اند کتاها که بسختی خدای
 معروفست و بلقوت و مردمان فرو آید که بر زمینند و این هر قوتها روحانیست
 و بهین پیش کرده دارد و عده ازید که بر زمین عدل گسترده اند و مردمان را بر زمین
 حشر کنم و زمین را میراث دهم بنیک مردان اگر ایه و نیک چیزی بودی
 شرفیتر از مرکز این چیزه دران بستندی اما درستن کتاها و فرشتگان
 که از آسمان فرو آید مراد اندین نه آسمان طبیعی است بل که مراد آسمان
 دینیست که عالی شده است بر مردمان عصر خویش و غفل و مرتبت فرو آید
 بر دل او چیزه لطیف و بر زبان او مسک که در کتاردن ازین محبت
 گفتیم مرکز سزاوارترست با جمعی کردن با روحانیان آفاق فاعرفه
 و دیگر که از مرکز پیداشود عجایب و موالیه از معنیات چون با قوت
 و زرد و زروسم و چون بنات که اندر بناتست عده از هر رسته و چون حیوان
 که مختلفه بصورتها و اوان و چون مردم که نهایت هر لطیفها در مردم موجود
 و اگر میان مرکز میان قوتها و روحانی پیوسته که نبودی و انباری نیافتندی

این جنبه بی شرف و فضیلت نبود و دیگر چون نیکو نگاه کنی اندر مرکز مرکز
 چون نیکو نیت یعنی هر که سعی و پیشانی از ارکان و دیگران چون نیکو نیت
 در ستره کی مرکز طبیعت را در ستره سبکی کردن بار و جانها افاق فاعرفه
 حساد پنجم در چگونگی مدد کشیدن طبیعت از نفس ه
 آگاه باش که طبیعت به دگش از نفسی صورت مقدر که آن نهایت حرکت
 او بود و آن مردست هر که که این صورت شریف ظاهر شود طبیعت توانا کرده
 بر مدد کشیدن از نفس پس آن به دعلی بود یا عملی و علی به وقت شود قسمی از آن
 شناختن نهایتهاست و قسمی ظاهر و نهایتها به وقت شود قسمی نهایتها عقل و
 قسمی نهایتها شریعی و علی نیز به وقت شود قسمی نهایتها و قسمی ضاعتها
 و محیلها به وقت شود قسمی اندکی و قسمی عملی و این قسمها بسیار گردد و مشکل
 این کتاب است شرح این سخن پس طبیعت مدد کشد فایده نفس در شناختن این چیزه
 و نفس فایده دخول طبیعت را در این صورت انیت یعنی چگونگی به دگش طبیعت از نفس
 فاعرفه و طبیعت مدد کشیدن دیگر است از نفس و آن رغبت که در ستره فاعرفه
 عقل که نفس به آن شرفیایه و آن علمست و شفاعت و پاکیزگی در اادی و
 راستی و امانت پسند کار می دانند که در این چیزه مگر بقوت غصبی که
 قراران در قالب مردست پس هر که که طبیعت مدد کشد فایده غصبی ایغی نرم
 گردد و در آن نیکایه از زیر پلهها یعنی از کارها و دنی رغبت کشد که آن خوبها شرف
 و چون نیکایه او را از کارها و دنی رغبت کشد در ضایل و بیهوده اند و باری
 دادن او نیکو بود درین صورت انیت یعنی مدد کشیدن طبیعت از نفس فاعرفه
 و طبیعت از نفس مدد کشیدن دیگر است شرفیایه و آن ریاستهاست

در این کتاب است شرح این سخن پس طبیعت مدد کشد فایده نفس در شناختن این چیزه
 و نفس فایده دخول طبیعت را در این صورت انیت یعنی چگونگی به دگش طبیعت از نفس
 فاعرفه و طبیعت مدد کشیدن دیگر است از نفس و آن رغبت که در ستره فاعرفه
 عقل که نفس به آن شرفیایه و آن علمست و شفاعت و پاکیزگی در اادی و
 راستی و امانت پسند کار می دانند که در این چیزه مگر بقوت غصبی که
 قراران در قالب مردست پس هر که که طبیعت مدد کشد فایده غصبی ایغی نرم
 گردد و در آن نیکایه از زیر پلهها یعنی از کارها و دنی رغبت کشد که آن خوبها شرف
 و چون نیکایه او را از کارها و دنی رغبت کشد در ضایل و بیهوده اند و باری
 دادن او نیکو بود درین صورت انیت یعنی مدد کشیدن طبیعت از نفس فاعرفه
 و طبیعت از نفس مدد کشیدن دیگر است شرفیایه و آن ریاستهاست

بران کس که در عصر آدمی باشند و این یافتن سیاست شریعی است که به آن
 آرامش است بود از پس یکدیگر در هر زمانی و این چنین ریاست و سیاست
 هر چند در مردم یا پند و هر مردمان بنود لک در یک شخص پیدا شود که آن شخص را
 غایت اعتدال بود که نتوانند بشیفته شوند و زمانه لطیفتر و معتدلتر از آن شخص پس چون
 پیدا شود آن شخص توانا گردد و در بدو کشیده آن قوت که ریاست و سیاست شریعی
 به آن یا به و نفس هر دکنه انکس را و فایده و دهن فایده و دادن الهی که اسکال او
 عاجز گرداند و هر آن او را و ازین سر روی بود که کشیده طبیعت از نفس فاعله
 حسنا و ششم در آنکه ذیلت طبیعت یعنی ادایش طبیعت روحیه
 اکاء یا شش چون صورتهای طبیعی یا یافتیم مانده بصورتها و صنایع و در باب
 نقش و شکل پس صورت صنایع ادیم در موضوعات این که آرایش آن
 صورتهای روحانی بود زیرا که آثار نفس و کسب که در او از جزویت و حسب
 آنکه که آرایش طبیعی و صورتهای او روحانی باشد نه طبیعی و اگر آیه و تک آری
 طبیعت هم از طبیعت بود و این که نسبت او با طبیعت گفته از طبیعتها و ذیلت
 آرایش طبیعت از طبیعت که ماده طبیعت از آن طبع بود و قوت او به آن
 شناسه بل که آرایش طبیعت زنگهادر روحانیت که رنگ افتاد در هر
 همیا یعنی ساخته پذیرفتن زنگهادر پیش کارانهم همچنین آرایش طبیعت
 زنگهادر روحانیت که افتاد در موالید از اثرات نفس که محیط طبیعت
 پس درست شد که ذیلت طبیعت روحانیت فاعله و دیگر که چیزها
 جسمانی که در چیزها جسمانی بود اما چیزها را افزودن بود و بیست و چون
 از آنها جدا شوند کسی بود و کشیدش بجا به اما چیزها روحانی که در چیز جسمانی

شود و جدا شود چندی او باقی بود به حال خویش پس چون نگاه کردم در
 زینت طبیعت و در زینت صناعت دیدم که در چیزی پیوسته شود و از آن
 چیز جدا شود چندی آن چیز که در او پیوسته شود نه افزون شود نه بکاهد
 مثال آن چون دیبا بافت که ارایش از جهت دیبا در نهاد دیبا بافت که اگر
 کسی دیبا باره باره کند یا رشته رشته جدا کند گیت دیبا کم و بیش نشود و هم چنین
 گز آن دیبا بافت اگر دیبا بافت را بر شمشیر بسیار پدیدار کند چندی ابر شمشیر
 افزون نشود از این جهت دانسته شد که آنچه در دیبا پیوسته شد از امایستی اندیبا
 بافت بود و آن که اندیبا جدا شد بسیار باره کردن روحانی بود نه جسمانی و دیگر هر که
 که ما از کسی بینیم که از دستبردت بگرداند و بپویند و به پلینه ارایش او را بر گز
 چندی از کسی کم نشود از هر کسی دانستم که آن ارایش روحانی بود نه طبیعی فاعل فر
 و دیگر که چون نفس ما هرگز در صنعت نگارگری تواند حکایت کردن از ارایش
 آن در نگار و آن تا اگر خواهد بپدید آورد صورت آن چیز که خواهد چون صورت
 حیوانات یا صورت تخت و خانه یا صورت مردم و این حکایت که او کند از بهر است
 که آن روحانیت و شاکلت و مجوهر جسمانی بدینچه که هیچ کس نتواند چیزی طبیعی
 کردن نه حیوانی نه نباتی و نه معدنی و لکن تواند پدید آوردن آنچه خواهد از ارایش
 طبیعت و از بهر آن تواند کردن که آن روحانی بود فاعل فر و دیگر که ما همی بینیم
 مردمان را که زیاده کنند ارایش طبیعت را چنانکه روی خویش را همی آرایند و چنانکه
 حیوان را همی آرایند بموی باز کردن و شانه زدن و چنانکه در حیات را همی آرایند بپوشیدن
 و ریاضین و چنانکه جوهر را همی آرایند بپیرایه کردن تا دو ارایش یکی جان که دانه
 اند ارایش طبیعی و ارایش صوری تا در نهایت نیکوئی بود اگر آیه رنگ نیست اول

نه روحانی بودی ز نیت دوم متکلی آن بودی درستی که ز نیت طبیعتی است
 جسد از هضم و در اینک موالید از امحاض و اباء ظاهر شود که بدین سیرانی
 شکفت از ک نیک پندارند که موالیه از امحاض اباء و کلا به به آینه به سیرانند
 و امحاض اصلها نیت سحر با مزایه و افلک که دست افراشته است
 به سیرانند و زنگها که همی پیداشوند در یک نفس از یک نوع فصل به شمس
 بسیار در انواع بسیار نه دیده است در هیچ رکنی از ارکان که امحاض است و نه
 در افلک که اباء است و مثال این چنانست که یا قوت سرخ بلبله ترین غنچه
 معادن است که همی قبول اثر و شریف کند سرخی او با کدام چیز افتد کنی
 و روشنی او از چه چیز دانی و وزن او یا ثقل او در چه چیز بنده و غزیری
 افرا از بهر چیست که به به او روانه روان شفت و معدن او یکیت که در آن
 معدن بنده و در غزیرت عقل نیست آنکس که شکر شود همی به سیرانی را که
 به سنجی امحاض و افلک که اتا در بنده بودن یا قوت را در معدن خویش
 از بهر آن وزن او که اندر جز از اولیت و آن چیز که یا قوت رنگینان
 همی گیرد در جز از یا قوت همی کار کند زیر اک و زنها و سنگ در کوهها ظاهر است
 و اینها در آن همی چکه د هوا اندر همی پر درانه و آتش اندر همی گرم کند
 و خود رسته و ستارگان بهر آن همی تا به جراین وزن جز اندرین معدن نبود
 و زنها، دیگر در معدنهای دیگر طاهر است و این خیت بکر به سیرانی کار
 و خواست او زیر اک و نفوس کرد بهر یکی معدن تا به خلق لازم شود و نیت
 و عبادت او بجهت کردن پس اگر تفکر تفکر کند در شریف موالیه که آن
 مرد است و از میان بهر مردان در غده او نه دور ما محمد از انکس از او را

این طبیعت که او را علم و معرفت نیست پس همه را تبه سیر عالم قادر حکیم جایزه و انعام
است لواء الهی و غیره اظهار و اگر ایستد و کند و اجابت که خدیرا نتوان یا نبه بجه
دلیل توان داشتن درستی هستی اینست و هستی او مگر بفعله او درست شود که نبود
این حکمها مگر بقدر تمام و حکمت بالغ و اگر ایستد و کند هستی او درست شود و کسب
حکمه و توانائی او جز از انکه وکیل کرد که دیگر رایج قسمتی نهانه و انکس که وکیل
کنه تبه سیر کردن واجب کنه که تبه سیر گشتند است و بود و انکه تبه سیر از پیش در بود
و از پیش نکوش در بود هم بود و تبه سیر نگاه داشتن و بهیه آوردن حوالیه ازین جهت
درست شد که حوالیه انماهاست و ابدا بهیه نیاید مگر تبه سیر اینست فاعرفه

مقاله پنجم در خلق دایع (۵) جتا داول در انک انواع نگاه و نه است

اگر جایزه بودی که یک نوع از نگاه داشت بیرون شدمی و باز پس افتادی
جایزه بودی که هر انواع از نگاه داشت بیرون شدمی و همه باز پس افتادنی و اگر
چنین بودی ف و همه را بیاطل کردی و اگر ف و همه را بیاطل کردی بیاطل بودی
انک در زیر انواع است و ان اتماس است و بیاطل بودی انک در زیر انواع است
و ان اجناس است زیر که انواع کرد و ان اتماس را و بیاطل گشتن اتماس
باطل شدن عالم سفل بود و بیاطل گشتن اجناس باطل شدن عالم علوی باشد
و این پنج دو در عالم باطل نیست پس درست شد که اجناسی اتماس را باطل کرد
پس چون واجب آمد بانه اجناسی اتماس واجب آمد بانه اجناس
که هر دو را نگاه دارد درست شد که انواع نگاه داشته است و یک باطل نکرد و ان
و دیگر که انواع شعاعات ان صورتهاست که در گز ان انک گشت که نهایت شده
طبیعت است و نفیت چیزی ازین چیزی که باطل کرد و بلکه ان نگاه داشته است

اجناسی که در انواع را

در اجرام علوی و نسیب میان آن و میان مرکز مانی که انواع بر آن قرار گرفته دارند
 پس از این جهت و اجابت یا نه کی صورتها فلک و از این جهت و اجابت کف که میان
 کوکب و میان انواع مانی نیست از این جهت و اجابت که انواع نگاه داشته بود و اگر
 کسی طین ایدون بر که انواع اثر و ترست از صورتها فلک که این خواست و این
 طینی فاسدست در این حکم زیر اک او چنین دانند که چیزها بسیار نوعها بسیار است
 و آن یک نوع است مثل کبریت و زجاج و زر و سیم و علی هر یک نوع است و این
 اختلاقیات این چیزها از اختلاقیات مزاج این جایاست که این چیزها بوله از آن
 بهر به آید و دیگر نباتات هر یک نوع است با اختلاقیات بسیار که اندر این موجود است
 و هم چنین گشت حیوان چون مورد پیش و اسب و اشتر که هر یک نوع مختلف است
 یک نوع است و اگر آید و نک این دکت به بر خلق صورتها فلک که این بکاشتن
 صورتها او که بتولیه همی آید یک یک فاشر فر و دیگر که انواع بر دو گونه است
 یک گونه بر فصل و دست که در و صحت عالم بسته شد و دیگر در بسته شود در آن
 چیز که بر فصل و دست که نه جایز بود که خله فآن بود اما آنچه بر فصل و دست
 از افرینش حیوان فصل مردست و اسب و گا و و کوسفه و مرغ و اما از نبات
 چون گندم و جو و برنج و نیشکر و آنچه بدین مانده و اما در معادن چون زر و سیم و چوب
 و زرد و آهن و سرب و آنچه بدین مانده اما آنچه در بسته شد حیوانات که بر فصل و دست
 چون سباع و اما آنچه در نباتات بسته شد چون نباتات که گندم باشد و بیون و خوش
 بوذ و اما آنچه در معادن بسته شد چون ابله کبریتی و زجاج و بود و از این چیزها
 نیست که نگاه داشته است و نگاه داشتن او که نیست از طبیعت از این چیزها
 که حقیقت ایشانند و بر فصل اولند زیر که این چیزها از افرام از آن اصل پذیرند که آن

چیز که می بیند که در فریض بر مصل اوله از بهر آنکه این اثر از ان مقام
صورتهاء فیک پذیرفته نگاه دارنده انواعه و احسنه الی نوع انگاه و هم فاعرفه

جستار دوم در آنکه حیوان نه از نبات بدید آمد (۵)

اگر و ابودی که موالیه بهی پیش بودی حیوان سزاوارتر بودی در پیش
بودن اکاه با نس که کرد می از مردمان حکم کردند که حیوان از پس نبات بدید آمد
و چنین گفتند که مردم پس از حیوان بدید آمد و این از چنین اندیشه افتاد
که چون حیوان به غذا و قوت نباشد نبات باشد بعد از آن حیوان خود استم بهایم
در این جستار راست و دروغ این سخن پدید آکنیم اندرین باب آنچه حقیقت است این
گوئیم که یافتن هر چیز از هر چیز از نبات و حیوان و مردم ظاهر و موجود است و نمک
و بیش بودن یک بر یکی نه موجود است پس بدان که بکار آید انکسای که این دعوی
کنند ام چنانکه قوتها مقدمست بر حیوان و دارنده حیوانست از حیوان حاضر و
نه بر نباتات خاصان چیز را که از آن غذا اتوان گرفتن و این کن که این دعوی
کنند باید که بظاهر گفته در بودن نبات پیش از حیوان و دیگر که پدید آکنند که از نباتات
که ام یکیشتر بود زیرا که حیوان مختلف بسیار است اگر آید و نمک حکم گفته بر بعضی
نبات که بیشتر بود پس یا باقی نبات بیشتر از حیوان بود یا باقی حیوان بیشتر از نبات
نبات بود اگر آید و نمک گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود و در بودن آن
نبات پیشین کفایت بود حیوان را پس پدید آمدن نبات نه از بهر حیوانست
و اگر آید و نمک نبات حیوان پیش از باقی نبات بود پس حکم بکردن بودن حیوان
پیش از حیوان و چرا این حکم که بهر یک بگرداند بهر یک نگرداند پس محالست و ناممکن و
انیز در بدان جا یکیشتر فاعرفه و دیگر که قوت حیوان کمتر است

امر قوت بناتی و خلافتیست که قوتها بر دو کسیه است از نیک بچو علت واجب
 آمد که ضعیف قوت نیک بپشت بر قوتی کشد و پیشتر بود و قوتی که کشد و پیشتر بود
 و از چه چیز باز داشته شد قوت قویا کشید با ده خویش و چه فرا پیش بر قوت
 ضعیف و نیک بر همه حرکت همی کند پس درست شد که بودن حیوان پس از بقا
 باطلت فاعل فر و دیگر اگر و ابود که کوئی بعضی از موالیه بسته بود از بعضی
 حیوان به ان سر او است بود خاصه مردم زیرا که مردم را همی بینیم که حلیت صلاح به
 خویشتن همی کند از بهر خویشتن و از بهر حیوان چیزه که منفعت یا و ده از غذا
 و دیگر چیزه و حاجت حیوان الصناعت یعنی پیشه که کما است که حاجت مردم
 بنده اند و این ان چیز است که پیشه را قیدم کند بهین قول و اکاه باشد که این علمت
 که ایند اهل خرد و علم را به نیاز کرد از تکلیف شناختن این زیرا که این ان نفع عیب
 است که ایند داند و کسی نه اند و این را بر انک با این شناختن سر او است
 از شل بودن و شناختن آنچه بر این نه اند نه در دست نه کی حیوان نه از پس بقا بود و غیره
جستار سوم در آنک انواع با یکدیگر در میان میزند در ترکیب و ترکیب

زیرا که انواع در اشخاص بسته شد و اگر جایز بودی که انواع در اشخاص با
 یکدیگر جایز بودی که اشخاص در اشخاص با یکدیگر و یا قسسی مردمی را که نمی فر
 بودی و نمی مردم و غیره می بودی و نمی فر و این نه موجود است و متمنع است
 و از بهر ان نه موجود است که نافع ان همه باطل می شود و ایند هیچ چیز را
 باطل نکند و از بهر ان متمنع است در اشخاص انواع با یکدیگر که انواع در اشخاص بسته
 شد درست شد که انواع با یکدیگر در میان میزند فاعل فر و دیگر ان چیزه که
 بقوت و بفعل میاید از خویشتن ان فعل را نه که در و بقوت بود اگر چه بود

که ان نطفه فرکه بقوت فرست اسب بود یا نطفه ایک بقوت اسب است هر بود حکمت
 ایزد بباطل بود و این نه موجود است فاعرفه اما از پس جدا شدن از بدن
 گروهی ایدون پنداشته اند اما دانان که نوعی نوعی دیگر کردند و این آن
 گروهی که بتناسخ مفسونیه که روح مردم در جسم مکرر شود و روح مکرر
 در جسم مردم اید و از نه یان که گویند این سبب از هم است زیرا که این بقای
 بزرگست که ما همی بینیم که نطفه مکرر مشهور است که در وقت درینست و از رنگ
 پیردن اند و در یکی شده و در ان نطفه موجود بود هر آنچه ان نطفه را با برایت
 از بدن رفتن حس و حرکت و غیره و می دیدیم همی از خود و همی گاست تا آنکه
 که در هم اتمام شد که اتم وقت توهم ثبید کردن و جایز بود که گوئیم روح
 مردم در ان مکرر پیوست به انک این حکمی باطل است و چه فایده بود در این سخن
 انواع بیکدیگر از پس جدا شدن از بدن اگر اید و نک که نید ایزد عذاب کند
 گناه کاران را در اجسام ایدون گوئیم او را که اگر این دعوی درست است
 در اجسام مردمان کفایت عذاب کردن گناهکاران را بر آنکه ان در اجسام
 مردم بسیارند کینه تر و پلید تر از سگان و درکان و خوکان و دیگر که انواع را
 هر یک بریت و انداز و معلوم از اصلهاء خویش که ان همی بهیه ایند و ان
 نملکها که اندران همی اثر کنند که هیچ یک از ان جدا شدن نیست در صورت
 خویشی بل که هر نوعی را در خویش صورتی فکری است که ان نوع را نگاه دارد
 پس درست شد که انواع با یکدیگر در دنیا میزنند نه در ترکیب پس از ترکیب فاعرفه
 جسد از جهاد در انک انواع یکی باطل نکرد و یکی افزون نشود
 ایزد تعالی بلطف حکمت خویش و فراخی قدرت و قوت کرد اما

میان موالید یعنی میان اشخاص زیر امر نوعی را از انواع که زیر ولایت از اشخاص
 بهی کرد معلوم دیچ چیز را از لیهات نه که اشت که معطل شود بلکه هر یکی را
 مولودی طبیعی بر آن موکل گردتا بر آن لب امهات از مولود طبیعی بهی ایه چنانکه
 لب امهات مولود طبیعی را به یکدیگر داشته و دیگر که این دیچ نوعی از انواع را بهیرون
 نیارود از مولودی که از اندازه فقر امهات گذشته شود و اگر جایز بودی باطل
 کردن نوعی از انواع بهیرون نیارودی از مولود که از اندازه فقر امهات گذشته شود
 و اگر جایز بودی باطل کردن نوعی از انواع جایز بودی که آن لب که از امهات بر آن
 مولود بهی ایهی باطل شودی و اگر اید و نک نوعی از انواع افزون بهی ایهی
 آن نوع را که در امهات مغز بود بهی ایهی اندن مولود نبودی انک اشخاص بر آن استاده
 بود و دیگر که ایستادن امهات با آن انواع که با امهات ایستاده بود و ایستادن آن
 انواع بر آن مغز که از امهات مسخر انواعه زیاده و نقصان نکرد و قاعده
 و دیگر که باطل کردن یک نوع را در اندن سته بود در وضع افیه کار و مثال این -
 چنانست که خار بر زمین از سختی قوت زمین روید و پشته و لیک از غنوت آب
 و هوا می تولد کته و چیزه و دیگر بهیوسیه مکر از بهر انک او را قوتی سخت بجایست
 در وقت بهی ایهی انچه فصل اندر وصف و اگر ایزد باطل کته خار را از زمین
 دپشت و کس از هوا این نبود مکر از بهیستی اند را و ردن در زمین و هوا سته است
 او ردن در زمین و هوا باطل شدن خار و پشته و کس بود و بی باطل شدن خار و پشته و کس
 باطل شدن آن فصل بود که در زمین و هوا بود و این وضع سخت و درست از حکمت و عدل
 که باطل کرد درختان و حیوان که از آن نفعت بیه عظیم بود قاعده و دیگر که
 کس کویه که چراغ را بود که در انواع زیاده و نقصان بود و چنانکه در اشخاص بود

اورا گوئیم از بهر اختلاف اشخاص و نقصان مرفوعی در صورت خویش و هر چه اختلاف
 در وجایز بود زیادت و نقصان در وجایز بود و هر چه اختلاف در وجایز بود
 زیادت و نقصان در وجایز بود از این جهت جایز بود زیادت و نقصان در اشخاص
 و در انواع مردان بود فاعل خبر و افزونی و کمی اشخاص را علی و دیگر است و متغیر است
 که در انواع مردان از آنست که انواع نگاه داشته است و در دست اندک روش
 و گرانه شدن و اشخاص مرفوعی که در کانت بگزاران شده و بپا شده
 و اشخاص از بهر گشتن خود و بگزاران شدن کوشش همی کنند بتولید تا افزون شوند
 و بسیار کرده و کم شوند و اندک به مقدار آنچه بود افتد از آن شکست و انواع از گشتن
 دیگران شده و درست کوشش نکه بتولید تا به حال خویش بماند زیادت و نقصان فاعل خبر
 جستا در پنجم در آنک بسیار دی و کمی اشخاص در فضایل افزونی و کمی نیارده
 اکاه با شری که فضایل اصلا است یعنی نایبها و انرا صورتهاست پذیرند
 هر یکی را از آن صورت و بهر آنکه چه یک شخص بود که آن فضیلت پذیرد و چه که اشخاص
 بسیار که فضیلت کم نشود و افزون نکرد و یکی و افزونی اشخاص زیر آن که دلوری فضیلت است
 از فضایل نفس که دیرا باشد خاصه و اگر ایرونیک شخص بود که دلوری دارد و اگر
 اشخاص بسیار دلوری هم بر آن حال بود در آن یک شخص که در آن اشخاص بسیار بود
 که آن شخص چندان عجاایب از دلوری پیدا کند که آن اشخاص بسیار نگنند زیرا که در هر
 شخص از اشخاص بدی بود از دلوری و از آن شخص کل بود و هر در آن چنان قوت نبود
 که کل بود و این چنین علم فضیلت است از فضایل نفس که مردم به آن محفوض است و بود
 که در یک شخص چندان علم بود که در جمیع اشخاص نباشد و آنچه در یک مردم پیدا شود عجبت
 بود از آنکه در بسیاری از مردم پیدا شود و از این جهت در خبر آورده اند که اولم را عقل

چندان بود که جلوه فرزان او را پس یعنی آدم یک شخص بود که در افضلیت کرد
 و معنی فرزان او اثناس بسیار بود که فضیلت در ایشان پرکنده بود و از
 عجایب آدم آن بود که خلق را همه نسبت فرزند می با و کنه و آدم را اصف
 پیری ازین جهت گفتیم که با فرزند و یکی اثناس واجب نیاید که فضیلت
 کمتر شود یا از دست و دیگر مثال فضایل در اثناس پذیرفته از برزخ و یکی
 چنانست که صاعقه مرصعتی را که توهم کنی چون بجاری و زگر می به انگ
 پذیرفتن زروسیم بسیار زگر را در زگر می میفرایند و دیگر عقصان پذیرفتن زروسیم
 زگر را زگر می نگاهد و هم چنین گوئیم که بزیادست نقصان اثناس فضایل افزون
 نشود و کم نشود فاعرف و دیگر دلیل بر آنجه پیدا کردیم آنست که ~~چنانچه~~
 بیکوین است که می بینیم در عالم گشتن فضایل از قومی بقومی ز سر گرفته ایم
 بوقتی که علم در مردمان یونان بود و ایشان در فضیلت معروف بودند و ایشان را
 فهمها تیز و هوش و در بین و از پس آن فضیلت گشت و مسلمانان آمد و از
 پیش هر دو قوم فضیلت در ایرانشهر بود و بوقتی در مردمان هندستان بود
 و هر که هیرا درینا کتا بهاست بسیار و نتوانستند کرد که فضیلت علم در یونانیان
 بود یا با ایرانیان و هندیان بود از هر آنکه با است که مسلمانان این زیر آن فضایل
 افزونی و یکی نیست دلاوری که گفتیم هم چنین بهر کرد می پیدا شود و از آن گروه
 بگرد و دیگر گروه دیگر شود چنانکه بوقتی دلاوری در ترکمان بود و بوقتی در ایرانیان
 و بوقتی در رومیان و بوقتی در عرب و بوقتی در هندیان اکنون مردمان بهر بر است
 و دلیری در ایشان ظاهر است و اگر ایه و نک افزونی و یکی روا بودی در فضیلت
 بانهی دلیری در هر قومی و باطل نشدی و ظاهر شدن آن در دیگر قوم ازین جهت گفتیم

که با فرونی و کمی انما فی فضیلت یاد و نقصان نگیرد فاعرفه و ادلیل
بر درستی انکه ما گفتیم این است که عالمی بود و درین و علم و حکمت چنانکه کس
با او طاقت نبود و در هیچ کس پیدا نشد آن شرف و فضیلت پیش از انکه
آن عالم بیرون شود و چون از این جهان بیرون شود چه انکه آن علم و فضیلت
در میان مردمان انکه که ظاهر شود علم او در میان مردمان دانسته که علم او دست که پیش
رسیده و از بهر اینها میباشند علم پیغمبر بوسی و از وصی با امام و از امام بحجت
درست شده که کمی و فرونی انما فی فضایل زیاد و نقصان نکرد فاعرفه

مبارک ششم در انکه حرکت در بعضی حیوانات میباشد

بدانکه هر حیوان را از فروغ علیت که آن چیز پیش از آن اصول طبیعی پیدا
نمواند شد و نتواند پیدا شد حیوان طبیعی به علت و بهر انکه حرکت حیوان از فروغ
لطیفت و چاره غایت از آن زیرا که حیوان که پیدا شود نه فروغ و نه غایت
بودن که حرکت حیوان اصول بود پس چاره غایت که انرا اصولی بکار باید زیرا که
علتها نسبت معلولات خودیش برزد و در عقل و اجزاء که علت حرکت هم حرکت بود
زیرا که اگر ما این را که گوئیم که علت حرکت کس است یا اضافت یا جوهر اینهاست
بود از بهر انکه گفتیم علتش کل معلول بود و چون لازم است که علت حرکت هم حرکت
بود از بهر انکه علت پس و اجزاء نظر کردن در اصول حرکت نگاه کردیم تا کدام
حرکتش کل بود حرکت حیوان از انواع حرکت پس چون نگاه کردیم حرکات را دیدیم
که قسمتی که گفت قسمی حرکت بود و قسمی حرکت مستقیم پس چاره غایت که علت
حرکت حیوان یا حرکت مستقیم بود یا حرکت و اگر این حرکت مستقیم علت حرکت
میوهن بود لازم است که حرکت حیوان هر یک سوی بود و این نه بود و دست که حرکت

در حرکت حیوان بل که حرکت حیوان هر سو بود و در آن سه حرکت در علت حرکت حیوان
 بود فاعل فاعل حرکت و دیگر که حرکت حیوان مانند حرکت در دست زیرا که حرکت بود در
 به در ظاهر است بکلیت که اول آن جزا احران بود و دیگر غیرا چون حرکت کینه حرکت از
 پیدا شود از هر سوی و نتوان اندیشیدن از میان حرکت اول و از میان حرکت آخر فاعل
 و دیگر که ظاهر است و هر لیل توان کردن که حرکت در علت حرکات حیوان است که
 همی بینیم حیوان حرکت کینه آنکه که خورشید ظاهر شود و چون خورشید غروب رسد
 کثر حیوانات بگردن آینه از جایگاه خویش و آنکه شب بگردن آید چون خورشید
 و بوم و مار و کرم و مده و بیشترین چیز که شب پدید آید بر اندازه شب نشسته
 ازین جهت گفتیم حرکت در علت حرکات حیوان است فاعل فاعل

جستار هفتم در انواع معدود است

اکاه باشد که اگر انواع شمرده شود و واجب است که در مکی و مینی چنانکه
 در اشخاص واجب که زیر اگر اشخاص شمرده نیست و اشخاص از شمار بگردن شده
 کسی به عدد و ان و اقل شود و متولد است بود مگر مکانی و زمانی و مکانها مختلف است
 و هم چنین زمانها و ان و هرگاه مکان و زمان قوی بود اشخاص بیشتر گردند و هرگاه
 که ضعیف بود اشخاص کم شود اما انواع نه از جمله متولد است بل که انواع
 صورتهاست فراگیر از عقل و چاره نیست که چنان باید شمرده شود پس
 در متشبه که انواع شمرده است فاعل فاعل و دیگر که انواع قابلهاست نگاه
 داشته در هر م در ریخته ملک ستارگان که از حال خویش بگردند اما اشخاص متولد
 است از اشکالات اشکالات هرگاه که اشکالات بسیار شود متولد است بسیار
 شوند و چون اشکالات کم شود متولد است کم شوند و اگر آید و نک انواع شمرده

و بلطافت فطنت و صفوت مغر خوش و هر کار از آفرینش مردم رسیده و از
پس مردم در آفرینش صورتی پیدا شد که بشر فانی مردم بگذشت و بسبب
آمد که مغر مردم در سخن بود لکن همه سخنها مردم که به یکدیگر در بر ایند چون شیر
دو شیده بود که در خیک می زدند تا آنها را در غن کرد آید و دیگران سخنان
مردمان که در یک دور گرد آید و بلطافت آن مشکل شود پذیرفتن یک سخن را
و آن سبک کرده و بر زبان او تا بدان پیغمبری بتواند پذیرفتن و از هر آن که
چنین بود آن سخن او در دل قوم او جایگاه گیرد که آن سخن مغر آن سخنانست
که ایتان در مجلس خویش می آید تا کوشی ما شنیدن خوش آید از هر
آنکه آن زنگهاست که نزد یک ایشان بود این است سبک گفتن پیغمبری بغير آن
فاعر فر و اینرا معنی دیگر است که از به کار داناست و صلیحت بندگان
خویش و انجای ایشان را بیایست سعادت و سیاست دیناوی آزادان را
علوی مقدم است به پیدار کرد و حکمت محکم و هر عقیدی برابر تحفی گردد
خاصه که چون هنگام زادن مولودی شریف بود از آن مقدم است که
بگشاید تا پیوسته شود آنکس که گزانش بهره مند است قوتها و شریف
با سعادت و نیکوها تا همیشه خداوند کرامت در خویش چنانچه بیند از دنیا
عالم ملکوت و غلبه کردن چهره و تابدان توانا شود بر پذیرفتن سخن ازین
و واقف گردد بر آن شریعت که در دنیا و دوزخها و در حایست و سیاستها و بیسی
تا آنها که پذیراوان باشند نیک نیست که داند هم چنانکه منکران بدو
نمیتشوند فاعر فر و سبک گفتن بغير بیجا مبران را چگونگی دیگر است
و آن پیدا شدن کار کردن عقلت زبیر که هر چیز را از اول آفرینش تا باخر

کار کردنها نیست همچون پیه کردن کارها و اجرام علوی در موالید و کار
 کردن قفس نفس در نبات و حیوان و پیدایش خاصیت نفسی در مردم و از جهت سخن
 پستانه چیز را از افرینش موقوف بکار کردن مگر عقل را بنده او نهی و نیز کواری
 و در نحو و ذره آنم کردن کار مگر غلبت کردن و نیز کواری پیه کردن و تیری
 و نیز کواری و غلبه کردن آن بود که غلبت او بر شریقه چیز را بود و آن مردست
 پس فرا جکیه از عقل و تناسلها پس از طبیعت و نفس سخن به غلبه تمامه است
 و لطیفه طبعی و کالته میانی تا قابل از تا پیه عقل شده تا برکت ^{طبیعت} انفسی
 رسیده و نیکو و برکتها اینها سبک شده تا از آن چیزها بسیار پیه آمده اینست
 چگونه سبک گشتن پیغمبران فاعل

جسماد دوم در غلبه کردن پیغمبری سخن و اهل سخن ۵
 از بهر آن غلبت جمعی که پیغمبری مردست و بی ابزاری و زمانه خویش و سخن
 گفتن میان مردمان با نیاز نیست تا آنکه او را پیغمبری رسد امین بود از آنچه
 به و رسد و دانند که از و بکس دیگر نشود که پس میان او و آنکس منازعت بود
 و اختلاف و سخن گویان در عالم بسیارند و اختلاف و منازعت بسیار است
 از جهت کثرت ایشان پس که در می میل گفته پیغمبران به آن مبتنی یافت
 که ایشان را به آن نطق با پیغمبران ابزاری بود و بهی عاقل کردند او را از بهر
 خاصیت رسالت بر این مردمان که با او سخن ابزاریند او را غلبه نتوانند کردن
 از بهر ذوق رسالت که او را بود بر نطق و ایشان را غلبه گفته فاعل
 و دیگر که پیغمبری پنهانست از بهر آنکه آن از خداست که آن را سخن در نتواند
 یافتن و اگر آید و نیک پیه ابو ذی قوائست در یافتن و سخن گفتن ظاهرست

زیر آن در هر کسی نهاده است و هر کسی را در توان یافتن و بر آن
 واقف شدن و چیزهای پنهانی و الهی استنباط و قویتر بود از چیزهای طبیعی
 و ظاهری از این جهت غلبه کند پیغمبری سخن گفتن را و خداوند پیغمبری را که توانا
 نبودی که سیاست ایشان کردی ایشان را اگر در آنها ندیدی پس غلبه پیغمبری
 لازم کرد بر نفسها ایشان را طاعت او داشتن و اقتداء به او کردن و بهر احکام
 و حدود او بفرمان و نگاه داشتن و گفتن تر غلبه پیغمبری سخن را و اهل سخن را آنست
 که بسیار کس را یعنی که دعوی دارند سخنند که همی دعوی کنند بقیه و ایشان بسیار
 خداوند رسالت بر خداوندان سخن غلبه کنند با آنکه نه یکسان ایشان از علم پیغمبری و
 شریعت بهره نیست و اگر پیغمبری در اصل خود غالب نبودی ز رفعتی دعوی دارند از آنرا
 آنچه رفعت و بزرگوار ایشان است نبودی پس درست شد که پیغمبری غلبه کند سخن را
 و اهل سخن را فاعل خبر و دیگر که با پیغمبری شمشیر و تازیانه و زنده است و نیز توفیق
 و تائید و قدرت است اما آنچه تعلق شمشیر دارد به جهاد و غزو و گردن زدن و قتل
 کردن و دست و پای بریدن و نه دانه را و راهزنان را و تازیانه زدن آن کس را که
 زنا کند و می خورد و برادر کند آن کس را که بر زمین افتد و بگردن برانند
 از شهر اما تائید و توفیق و قدرت شمشیر شدن او بود بر قرار چیزهایی که بود و با
 و نیست در سخن گفتن این غلبه از این جهت غلبه کند پیغمبری سخن را و اهل سخن را فاعل خبر
 جستار سوم در علت دانستن پیغمبر پسین پیغمبر پیشین را (۵)
 اگر پیغمبر پسین منکر شود پیغمبر پیشین را و دعوی کند که پیغمبری او راست است و از
 پس او پیغمبر نیاید و از پیش او پیغمبر نبوده انکار مردمان به و پیش بود و کار او کمتر
 افتد و صحبت مردمان به و بزرگتر بود و چون راست دارد پیغمبر پیشین را کار پیغمبر

کار پیغمبر خویش استوار بگرد زیرا که کیفیت که پیش از من کسی بود که همین دعوی کرده
 من امی کنم و حجت باشد او را بر آن کسان که منکر شوند بنزد که گوید چرا منکر شویم پیغمبر
 مرا که من همان دعوی می کنم که آنس که در پیش از من بود و همان نژاد و ارم که او داشت
 از این جهت واجب است که پیغمبر پسین بر استوار پیغمبر پیشین را فاعرفه
 و دیگران که پیغمبران چون اندامها این پیغمبر را که راست نکرده پیغمبر میگویند اما
 و هوارج و هر که که در اندامی نقصان بهیه این نقصان باز دهد به پیشترین اندامها که
 ایستادن پیغمبر نبود مگر بتامان اندام و اگر پیغمبر پسین بر استوار پیغمبر پیشین را
 اندام خویش معطل کرده باشد و مستی در او در فاعرفه و دیگر که میان دو پیغمبر
 که پس یکدیگر باشند پیوستگی بود و شکست و درستی بود هر دو را بیک حقیقت که نزلت
 رسول پیشین چون عه قوت بود و نزلت رسول پسین چون نزلت فعل و چیز هر که
 در حد فعل نشود تا در حد قوت نباشد پس واجب است بر آن رسول که در آخر بود که
 بجهت نزلت که راست دارد آنرا که بجهت قوت بود زیرا که اگر منکر شود بنزد و منکر شده باشد
 بقوت خویش که از آن بیرون است بجهت فعل و چون منکر شود قوت خویش را ضعیف
 نمود کردار او و چون کردار او ضعیف شود سخنان او در دل امتان او جا
 نگیرد و چون رسول پسین را بر است دارد واجب بود بر آن پیغمبر که از پس
 او باشد او را بر است داشتن اکنون واجب است بر پیغمبر که آخر بود بر است داشتن
 همه پیغمبران پیش فاعرفه و دیگر که بر است داشتن رسول پسین پیشین
 فایده بزرگست و آن آنست که چون امتان بلینده که این پیغمبر بیا بر آن
 الی نژاد است داشت و فضایل ایشان پیدا کرد الی نژاد تمنی او کم شود
 و بیل ایشان به پیدا شود هم چنانکه اگر او منکر شود پیغمبران پیشین را

به آن رسول خدا و تائید این حکم شود و از نفرت گیرند و هر که بر عداوت میسازد
 از این جمله آن بودند که شفاعت از پیغمبران خویش بجز از تعلیه نفس و دران
 حقیقت تا بر سیرا می دلیر شدند و استکبار کردند در دادن اطاعت او و بدین
 ملت و تار یا لکار شدند و نشان این سخن آن دروغها بود که گفتند فاعرف
 و دیگر است داشتن پیغمبر پسین پیشین را ملتی بزرگست باریک دانست که
 بسیاری از پیغمبران پسین بر شریعت پیغمبران پیشین بودند و مثل بران شریعتها
 کار کردند و پیغمبر می رسیدند اگر بدو رخ زن کند آن کسی که در شریعت او می کار
 کرد در تن خویش مضطرب و درده باشد و خوشی را از میل کرده از بهر آنکه است
 داشت آنکس را در وقتی که او را پیغمبر می نبود و مهم شد در پیغمبری خویش
 و در وظنهای بتا به بدید آمد که کسی را برستی داشت که از راستی و کاهای نه است
 و کسی را غره شد که او را بفریفت دیگر باید که اندرون رفت به یه نایز بران شرف
 که او خوشی دید در طاعت او و بس راست داشت آنکس که در شریعت او می
 کار کرد و خدا را بران دین می پرستید این شود بهرین از ظنهای بتا به و از
 خوشی دور کند دشمنان خدا را ازین جهت واجب آمد که رسول پسین بر آن
 دارد رسول پیشین را فاعرف

جسد چهارم در ملت بشاد است پیغمبر پیشین پیغمبر پسین و او
 رسول پیشین رسول پسین بشارت دهد از بهر آنکه او خوشی بشارت می دهد
 زیرا که آن حد پیشین پسین را چون چیزی بقوت و پیغمبر پسین چون چیزی بقوت
 چنانکه گفتیم چیزی که در قوت بود از او کند که در حد فعل ای پس از بهر آنکه
 خداوند قوت تا بفعل بیرون آید ازین جهت بشارت دهد پیغمبر پسین را غفر

و دیگر که اگر رسول پیشین منکر شود رسول پسین را همیشه رسول پسین فاش شود
 و شرفیت روان شریفیت و کتب که او ارد نما مشرب بود و روشنی و اگر او بت رتبه
 بدان پسین مردمان را رغبت درین او ضعیف بود پس چون بت رتبه بآید
 آن حد پسین رغبت کنند پذیرفتن دین او را رغبت کردنی محکم و انتظار کنند آمدن
 او را زیرا که انوار ملکوت آن حد پسین را افزونتر بود بسیار از انکه او را و قتال آن
 چنانست که کسی همان کت و طعام دسترا بسکونا کون حاضر کند و گوید ایت را اگر مہمانی من
 رغبت کنید و طعام من بارادت بکار برید شما را مہمانی دیگر دم ازین نیکوتر است
 رغبت کنند مہمانی دیگر را فاعرفہ دیگر اگر پیغمبر پیشین پیغمبر پسین مرده نه
 و واجب است به یہ آمدن آن حد پسین چاره نبود منکر شدن با او و این بنا دانی بود
 یا از حد اگر اید و نگذاردان گشت این پیشین بآید آن پسین این گسند انان گشت
 که ایزد او را بر غیبها و خویش مطلع گرداند و انکس که ایزد او را بر غیبها و خویش مطلع کند
 سزاوارست بر پیغمبر ایزد و اگر اید و نگذاردان گشت از حد پسین حد نگو سید است
 و پیغمبران تقدس و مؤیدند و در نزد از حد پس چون مرده و در رسول پیشین رسول
 پسین را انکه واجب است یہ آمدن او این پیشین علم و شرف خویش ظاهر کرد
 و مطلع شد بران غیب که ایزد پیغمبران خویش را از رانی داشت و ایت را ظاهر کرد
 و دیگر که سزاوارست از حد که ان خدا این حالت است ازین جهت واجب است مرده پیغمبر
 پیشین پیغمبر پسین را فاعرفہ و دیگر که مرده کردن پیغمبر پیشین پسین را و
 کردن کبر است بزرگواری از حق خود و ان قوت از خویش در کند که بیا منکر
 منکر شد نہ ہدائی خدای خویش و بران دعوی کردند در خدائی و ریاست پیغمبر
 ریاست بزرگی است و مقدار آن بسیار است و خداوند پیغمبری در نفس خویش

چنینکه از عظمت قدرت که وصفش نمیتوان کردن اگر ایزد او را نگاه ندارد
از کبر تا او نگاه کند بنده میسر است خویش بخت آیزد او را مطلع کند بر آمدن آنکس که از
پس او بود و دیگر از آن آفرینها که او را در فریضه ایزد دست غرور و غلله و روشنائیها
ملکوت که به هر بنده کان خویش را که بر آن چیز می مطلع گردند که از اصفیاء نتوان کرد
آنکه تواضع او پیدا شود و کردن نهادن بشارت و هر آن حد بسین خویش او این
شرف بزرگواری و بود و دور کردن بود از خویشتر ربوبیت یعنی خدائی را پس
واجب است بشارت پیغمبر پیشین پسین را فاعل خبر

جستار پنجم در اثبات بلیک پیغمبر حجت خدا بر پادشاهان (۵)

ایزد تعالی خبر کردن لازم کرد حجت را و فرستادن پیغمبران را و بهر آنکه یک
پیغمبر را خاصه نکرد و علت در این باب است که زمان هر یک حال غیبه باشد که هر یک در
و علقه نرا می گرداند از جهت روشنی ستارگان در آسمانها و بریدن ایشان در گردش
خویش بر وجه و دقایق و ایزد را در فرستادن پیغمبران از غرض هر منفعت است
و نه غرض دور کردن حضرت از خویشتر بلکه سیاست مرد را به اندامی استر بود از سیاستها
تا ایشانرا به آن پائینه کی بود درین جهان پس چون این که ما ندیم حق است
و زمان هر یک حال غیبه باشد و واجب بود که سیاستها مختلف بود همچون زمان و گردش
عالم و گردش خوبیا و مردمان زمانه مختلف است واجب است که در سیاستها و اخلاصها
بود که آن سیاست دون سیاستی نبوده و ممکن نیست که سیاستها مختلفه را یک
خداوند بود زیرا که اگر همه سیاستها یک تن کند کار همه کسی نتواند بهی می آوردن
و او را غم همه نبوده پس این را خداوند بود بر اباحت و ترک اختیار ازین جهت
واجب است که حجت ایزد بیک پیغمبر بر پای نشود فاعل خبر و دیگر اگر ایزد

یک پیغمبر بیشتر از ستادی نروا بودی که یک پیغمبر بر سیدان بر هر شریعت
 و بر هر حقیقت که از هر شریعت نهاده است و بر آن معنی که در کتابها سبک
 شده است بر زبان پیغمبران پسین زیرا که انچه پیغمبران پیشین را بر افتاد اند که
 بود از انوار ملکوت ایزد و سیاستها و کتابها و شریعتها پیغمبران پسین که فاعله
 گشتند برره یافتن از ملکوت ایزد و کلمه ایزد و حجت ایزد بود بر نهنگان ایزد
 و اگر نبودی باطل شدن حجت ایزد بودی و ایزد حجت خویش را باطل نگذرد
 بل که بر یاس دارد حجت خویش را و ظاهرا کند تا بدان باطل را بسر رسد
 شده که یک پیغمبر حجت ایزد بر پای نشود فاعله و دیگر اگر ایزد پیغمبر
 بدیده نگردد و تا خیر کردی تا آن وقت که خاتم پیغمبران بدیده آمدی که کرامت کردی
 ادرالقران پسین و شریعت حقیقه و در زمان زمان پیشین محتاج بودند حجت
 ایزد را و ایزد حجت خویش باطل کرده بودی بدتی دراز پس جایز نبود که ایزد
 حجت خویش را باطل کرد اندامیت یا بدتی دراز پس واجب بود فرستادن پیغمبران
 در زمانها گذشته و همچنین در زمانها نکرده درستی که بیک پیغمبر حجت ایزد بر پای نشود
 حسب آدشتم در معنی نسبت فردا بدان بعینه از میان همه پیغمبران
 منع نسبت فردا بدان بعینه از آسمان بر زمین آنست که در سبع مثال ادم دیدار شده
 که از آن درخت بنسید که او را اذان الهی کرد زیرا بعینه در گستر اندین علم حکمت
 که رفت بیان یا از خویش بگردانید شریعت موسی را اگر شنبه که یکشنبه کرد
 و همیشه هوای زمین خرویش را رنگ هم داد رنگها در روحانی تا آن وقت که از این
 جهان بیرون شد و نفعه بر ایزد چنان بود که شریعت پیشین منسوخ شود
 و شریعت تازه بدیده آید پس از پس بعینه نهفتی از افتاد نکرده تا تقدیر

یک پیغمبر بیشتر نظر ستادی نروا بودی که یک پیغمبر بر رسیدی بر هر شریعت
 و بر هر حقیقت که از هر شریعت نهاده است و بر آن معنی که در کتابها سبک
 شده است بر زبان پیغمبران پسین زیرا که انچه پیغمبران پیشین را بر افتاد اند که
 بود از انوار ملکوت ایزد و سیاستها و کتابها و شریعتها پیغمبران پسین که فاقه
 گشتند بر ره یافتن از ملکوت ایزد و کلمه ایزد و محبت ایزد بود بر نه گان ایزد
 و اگر نبودی باطل شدن محبت ایزد بودی و ایزد محبت خویش را باطل نکند
 بل که بر بای دارد محبت خویش را و ظاهر کند تا به ان باطل را بهر دست
 شده که یک پیغمبر محبت ایزد بر پای نشود فاعرضه و دیگر اگر ایزد پیغمبر را
 بدید نکرد و تا خیر کردی تا ان وقت که خاتم پیغمبران به یہ آمدی که کرامت کردی
 ادرالقران بعین و شریعت حقیقه و در زمان زمان پیشین محتاج بودند محبت
 ایزد را و ایزد محبت خویش باطل کرده بودی مدتی دراز پس جایز نبود که ایزد
 محبت خویش را باطل کرد اندامیت یا مدتی دراز پس واجب بود فرستادن پیغمبران
 در زمانها گذشته و همچنین در زمانها مانده درستی که یک پیغمبر حقانیه در میان خود
 حسب ارشاد ششم در معنی نسبت فرمودن بعیسی از میان همه پیغمبران
 معنی نسبت فرود آمدن عیسی از آسمان بر زمین آنست که در سبع قبال ادم دیدار شده
 که ان درخت کشید که او را از ان می کرد زیرا عیسی در گستر اندین علم و حکمت
 که رفت میان یاران خویش بگردانید شریعت موسی را بگردانید که کشید کرد
 و همیشه حواریین خویش از انک هم مداد رنگها در روحانی تا ان وقت که از این
 جهان بیرون شد و تعلقه بر ایزد چنان بود که شریعت پیشین منسوخ نمود
 و شریعت تازه بدید آید پس از پس عیسی نهفتی از افتادن نگهشت تا تقدیر

هر شبهه و تعطیل نماید قل الله ثم خسرهم فی موضع بلعین پس هر چه در کلیات
 و محسوسات است بگویم هر چه در اهر چه بسیط و معقوله است میزان عقل وزن کن ^{بیار}
 بر وزن کرد کار و کار کرد را از آن وایره بیرون نه کرد کار از هر منزه و کار کرد بر هر
 محیط لیس که مثل شئی و هو السبع للبعیر نکته فرموده در انشای سخن میرانه داشت
 لطف ظاهر سخن می کند ای پی گویم که کار کرد بر هر محیط است و مراد از خود اتم ظاهر کنم
 تا شکلات از حیثان برخیزد و از آن است که بعضی از فقه سده اثبات در کل امور
 بعقل دارند و مرجع جمله اعمال را تا به عقل بنشین حکم نکنند زیرا که منقول را بر خالق
 بهیچ طریق احاطت نمیکنند پس گویند که در ناممکن سخن گفتن غیره و گفتنیست
 نه از عقل و این سخن در حیثان این دو حال می افتد هم اثبات نفی و هم نفی اثبات
 می خواهد که ظاهر کند که آب گرم و آتش سرد و یکدیگر علی محالست زیرا که گرمی
 و آب بر صفت تواند بود و سردی در آتش خود نمیکنند زیرا که چون سردی بگفتی
 آتش باطل شد اما متکلمان و اصحاب اصول بعضی از این کلمات را بلیست =
 هم بسته خوری بنا و هم نای زنی خواهی هست که این هر دو هم جمع کنند اما بایستی
 که چون تحقیق رسیدی اثبات حقیقت کردی نه اظهار نه مذهب خویش درین
 و دلیل نه مذهب تنفق علیه بایسته تا سبب اثبات طالبان شود مفسد و اندک است
 و صد و بیست هزار نقطه نبوت بایسته که سر در سخن محققان جنبانند از راه نبات
 آخرت را که ان اصل را متکثر توان شد و اعدا بر یک فنی یا تیک البیقین
 سخن در یقین با ایتان بایسته گفت بایسته هر دو راه است و اسباب وصول بهین و چه است
 و السلام بر سخن ادب از شویم «استغفار گفته ابراهیم رنجا میگوید اگر خدا
 توفیق دهد پس از فقه نسیم کتاب من در این باب عجیب فعاله الحاق می کنم »

مسئله بیست و دوم پس سیدی ای برادر از کلمه باری سبحانه
که چه دلالت بر آنچه او قدیم است و سبب هم بود بیجا اوست
و گفتی چه فرست عیان کلمه و میان عقل و کدام شریعتی است چگونه
باید شناخت مر کلمه باری را با عقل کی همی گویند عقل از کلمه جدا
نیست پس دو چنین که یک از دیکری جدا انداد و چگونه باشد
و خداستی نیز که شناخت تو مراصل خویش را بصیرت باشد

جواب به ان ای برادر که ما عالم را کارکن می بینیم که او را
دانش نیست پس دانستیم که این کارهاست خویشی نمی کنند و چیزی که کارهاست
خویش نکنند تا چاره فرمایان دیکری کنند پس اینجا درست شد که عالم و آنچه در وقت
کار بفرمان کسی می کنند و کار کردن تا دان بفرمان دان بود و آن بر و در وی باشد
یا گفتار بود یا بکردار و کردار خود گفتار است از بهر آنکه کردار ستور است
و گفتار در دم راست پس آنچه بکردار است دانایان نام خویشی مرا ترا کار نیست
و آن کار بستن از فرمان دان را فرمان باشد چنانکه در ذکر فرمان تشریح
کار نیست و بهرست خویش و تشریح فرمان بردار او باشد تا و آن فرمان نادانرا
بجست نشناخته باشد باید که آن حکمت از دان در وی جای گیر شود و آن
تا دان کار همی تواند کرد بر مثال آنکه آسیا یا دولا بلباز و چون آلت
آن راست بکنند آن آسیا بهر آن حکمت که از آسیا بپذیرد کار همی کنند
و کار بستن آن حکمت از دان در ساختن آسیا نیز فرمان باشد از دان
سی نادان اما این فرمان کردار است اما فرمان گفتار از فرمان کردار برتر است
از بهر آنکه یاد در ظاهر حال همی بینیم که مردی گوید مرا کوشکی بکنید بهرین بیک گفتار او

حد کارکن و پیش و چون غنای و کل کار و در کرد و اینکار کار اند
 آنچه پس گوئیم این فرمان که عالم به آن کارکن گشت از باری سبحانه گفتار بود
 و گفتار هر چند کمتر از فرمانیه و بر روی فرمان بیشتر دلیل کند و کمتر از کینه
 نیست پس گوئیم آن گفتار از باری سبحانه یک سخن بود و یک سخن را باری کلمه گویند
 و ایند تعالی مراد کلمه اکتی خوانند پس گفتیم که گفتار باری بهین روی بودش عالم
 بود و این بیان روشن است و اما جواب آنچه پرسیدیم از فرق میان کلمه و عقل
 این سوال تحت بزرگست و ازین برتر شمرانده شد ما را است و نه سخن کوی را
 بمالی که اندر و همچنانک سخن گفتن درین باب شوارست و نشودن شرح آن نیز
 دشوارست و من به ستوری خزانده دار علم مخزون و این سرفه ای در روزی ده
 جهانها مؤمنان امام روزگار فروش و بوقیم سین و المستنصر امیر المؤمنین درین
 سخن گویم بگفتار کوتاه با فایده به حشو خدی ترا توفیق دهد نشودن آن سخن
 و اعتقاد داشتن آن بر ایست گوئیم که فرمان باری سبحانه که استیها هر زیر او
 یک سخن بود و آن کلماتیه چنانک شرح آن گفتیم و او بهت آورند و بگویند
 باریت نه از چیز می و است نخستین وی باشد و چون نخستین است او
 باشد باری سبحانه است و نه است برتر است خردمند داند که میان کلمه
 و هویت باری سبحانه میانجی نباشد و نه باریک خرد میانجی نخستین است و اگر
 بود آوردن او میانجی بودی او خود نخستین بودی و نخستین است نبود
 پس کلمه به میانجی نیست آمد اینا قای برتر منزلی بود و معنی این قول آن
 باشد که هر چه نام استی بر دافته اند و بود بجلکه و استیها بجلکه هر علت
 و معلول دیگر چیزی است و نه باریک علت آن باشد که فایده دادن از وی باشد

و معلول آنست که مایه پذیرد چنانکه نبات علت است و جانور معلول و بار
طبیاع علت است و نبات معلول و بدان شفاست علت را از معلول که چون
علت را بر گیری معلول بر خیزد و اگر معلول بر گیری علت بر خیزد چنانکه اگر
نبات ابوهم بر گیری جانور بر خیزد و اگر جانور را بر گیری نبات بر خیزد و چون
این حالت به نیت یا شے بهائی که کلمه ای در میان نه چون به میان نمی بود نبات
تمامی بود و چیزی به نیت است و معلول پس کلمه ای در مایه علت و معلول است
و علت بر تر از معلول است بدان روی که چون علت را بر گیری معلول بر خیزد و ما
به نیت و بهایه دانست که کلمه علت به علت است از یک روی و از دیگر روی هم
علت و هم معلول از بهر آنکه است و تمام آن باشد که علت معلول هم باشد
و هر چه هستی و از زیر او اندر آید پس علت است که معلول او با او هم هست و به نیت
چه اگر معلول او از وجه بودی چون دیگر معلول است و خود تمام نبود از بهر آنکه
یک از متغیرها معلول است چنانکه پیشی ازین گفتیم که است هم علت و هم معلول
تا درست شود که هر دو عالم را علت کلمه باری سبحانه است از بهر آنکه هر دو عالم بجز
مقتد معلول چیزی نیست بدان روی که هر دو عالم خود این دو چیز است
بنا مایه در هند و یا مایه پذیرنده اما فرق میان مگر عقل جز آنست که در حواس
یک از دیگر جدا اند و در گفتار روانه نیز دیکر دانند و هم چون شیاهی است
و سیاه که سیاهی آن وقت یا نند که در سیاه نگرند و هر چند که سیاهی در
سیاه موجود است خردمند داند که سیاه نام سیاه سیاهی یا نند است نه چیزی
و مگر و کلمه را و حدت گویند و عقل را و امد خوانند و حدت یک باشد
و واحد یکی و هر چند که بسیار اندن از یکیت خردمند داند که یک موی نام را

سزاواردها ن کشت که یک دروست و بهر آن دانیم که عقل یک است در مرتبه
 که هر چه هستی نیز بر قوت است و بهر آن قویش قایم شده است و عده دهمی بر دفته
 یک فو الله ش و یک دانندش و هر چه او را به الله او را بر عقل باشد و هر چه
 زیر عقل باشد عقل پیش از او باشد چنانکه هر چه هست از تائید نام یک
 دارنده چون یک هزار و یک صد و یک ده و غیر این نام یک بر آن دارنده چون علتها یک است
 و پیش از او پنج شایسته و یک همه عده در دست لعل و یک در پنج نیت مکرر
 قوت از هر انکه یک علت شایسته و شایسته هر معلول او است و پنج یک در نیت
 همچنانکه این همه شایسته در دست یک فعل و با این در پنج نیت مکرر قوت
 پس گوئیم که چون کلمه است نخستین بود و تمام بود و نام تمامی مرا و سزاوار
 نیاید که آن وقت که بهر آن که هم علت بود هم معلول و چون علتها در عالم معلول
 پیوسته است از این سر بهر اینست که اندکی می به آن روی که چون علت
 بر کسی معلول بر همین دان علت نخستین که کلام است سزاوارتر باشد که از معلول
 جدا باشد و مستیها هم زیر معلول و باشد که عقل است بر مرتبه ای شایسته برای

مسئله بیست و سوم پسیدی ای بهر آن سزاوار علت **خودت**
 که جیت و چند است و این عالم یک روحانی و یک جسمانی و خدا بر علت
 هست و اگر بستی از این ملکها بودی خدا را جل جلاله او نه بیشتر بود
 و قدرش و عظیم تر و گفتی که کرمی گفتند که خدا را و لها است **بیست و چهارم**
 و هر اولی را تا میماست بسیار بی نهایت و خواستی تا خدا با خود
 شود و درستی این قول بهر آن عقل اگر در شست با ز کشته
 شود و الا ناد دستی بنای بخت و السلام

جواب بدان ای برادر که علم خدای در خزانه اوست
 و خزانه او امام زمان است چنانکه خدا تعالی گفت الرحمن علم القرآن حتی
 الا لسان علمه البیان و هیچ کس اوست علم خدای نه سه بکر به ستوری خزانه
 دار او چنانکه خدای میگوید اند القرآن کسر می فی کتاب یکنون لا عیبه
 الا المظهر و من که به فرمان خداوند زمانه خویش در علم خدای دست
 درازی کند دزد باشد و چون خواهد که ستایش کند نکرده باشد و او
 خود دزد نباشد و چنانکه خدای میگوید و اذا قتل لهم لا تقصدوا فی الارض
 قالوا انما نحن صالحون الا الحکم هم المصدون و لکن لا تبصرون
 میگوید چون مرا از کوفته و بکینه در زمین می در عوض ایشان می گویند
 ما امی صلح کنیم و ایشان بنا می کنند گانه و لکن می نه اند و ما بجز دزدانند
 روز کار خویش بیان کنیم که ملک خدای چیست و چند است و باز نایم
 بهر دنیا و روشن که ملک نه که گفتند خدای تعالی او لها هست به نهایت
 و مره یولی را نایب است و در زمین سیه و وقت آدم بوده است و در
 روز کار هر آدمی همچنین سیه و وقت پیغمبر بوده است هر غلط گفته و در
 علم خدا دست درازی کردند به فرماق خزانه دار او و بر آنچه گفته هیچ بران
 نه شقنه نه از کتاب خدای و نه از غیر رسول و نه از محبت عقل و جود و
 و بر مؤمنان سخن به معنی می ریاست بسته بدان ای برادر که همه خزانه
 تنفقند بر آنکه خدای یکیت و کتاب خدای که پیغمبرها آورده بهی گو است
 و در قرآن که مظهر است کتاب است چنانکه عیسی میگوید هوالله الواحد نعباد
 ایمی گو به خدای یکیت و مظهر کننده پس نیست کویم مرا کسرا که ملک خدای

بسیاری مدعی ستادیکه اگر در بسیاری دین کی عدل و عظمت بودی یا سیتے کے خدا می نیر
 سبانه بسیار بودی و نه کے نفس بودی اگر کسی کو یہ کہ در اوست خویش بسیار است یا باشد
 چگونه باشد اورا کو شمع مثال مردی باشد کہ در بخت فوت فرزند ہا باشد و مرزندان
 اورا فرزندان باشند بہ نهایت جفا کہ امیر المؤمنین علی مردی بود کہ در اوست خویش
 بسیار بود و ارزدان بسیار می ظاهر شد است ازین جنبہ ہزار علوی کے از دور ہوا پیہ
 شد و اہمی شود و خدا تبار رسول خویش را بہ انجہ امیر المؤمنین را فرزند بسیار از یہ
 بود منت نہادہ بود در این است کہ اہمی کو یہ انا اعطینا لک الکوش و کو تر مردی بسیار
 فرزند باشد و است رہے ہو کر دتا فرزندان و می استادہ باشند بکنہ ازین فرمان خدای
 و تا دلیل کتاب و بیاید دہشت کہ بسیار چیز بنام بود و اگر امیر المؤمنین عنایت فرزند خویش
 بودی کے عالم حبانی از بہر حاصل کردن او بیاید نہ بہت و ان قائم قیامت است مرا و را
 فرزند نبودی جمع جہانکے آن بزرگوار علیہ السلام را فرزند یا شد بل کہ او تبار خلی باشد
 و اگرینش ہم وہم شود و ہر چہ تمام باشد اورا وگیری باشد پس اندایا در ستہ
 کہ تمامی در بسیاری نیست بلکہ در یکی است کہ خدا تبار آن را در حقیقت خویش کرد
 و چون باز نمودیم کہ بسیاری ہوا از نقصانست کو شمع کہ اگر ملک خدا ہوا و تھا و شایہا
 بودی و ہوا نہا و بسیاری را چارہ موجود بودنی و زیر شمار آمدنی و چیزی کہ زیر شمار
 آید اگر صہ بسیار باشد شماریش از وہا شد و چون را و را بسیار سبانه باز خود انصحت
 اند کہ باشد و خود اید و نہ کو یہ کے اگر این ملک چہ چہ بن بودی بیشتر دہتر بودی بر قدرت
 خدای کمال و نقصان افتادی و نیز کو شمع اگر کسی اکان افتد کہ اگر خدای را خبر نیاید
 و بکیر جہا نہا بودی ملک او بیشتر بودی تخت کے باید بکیر دہتر خرد تا بہ بنیہ کے این جہا
 خود بقیقت ملک خدایت یا نہ کے اگر این جہا نہ ملک خدا بودی کفار بیش پیدا نبودی

و این جهان را کناره پیداست پس واجب آید که از کناره ملک خدای بیرون ملک
 خدای نباشد و نیز این جهان اگر بزرگتر از این بودی قدرت خدای بیشتر بودی
 پس چون بزرگتر از این نیست گوییم قدرتی که قدرت نبود که این تعارض بود
 و نیز این جهان اگر ملک خدای بودی چندین هزار بیابان بیابان و بی حیوان
 درو نبود و چندین هزار ریستان خشک و شورستان تلخ و چندین کوههای بی نبات
 و بی آب و بی کوه نبود و چندین آسمان و زمین که همی رود و آب و اینها و اینها
 نمیکنند و چندین حد و گمان درنده که با نوران با غایب و هلاکت می کنند و زمین ملک خدای
 نبود و اگر خدای را بستی که او را جهانها بسیار بودی و بسیاری ملک او در بسیاری
 جهان بودی و بسیاری از این مردم جهان را که ما همی بینیم آبادان آفریدی
 که در و اجم و ایران نبود و اگر کسی بچشم بصیرت درین جهان را ببیند به اندک آنکه
 بچشم آبادان باشد در و پیش از این آبادانی و مردم آید و هر عالم دیگر
 باشد همه همچنین که نیست و چون مرد در دهنه این حال که گفته شد بینه
 به اندک که این عالم ملک خدای نیست بحقیقت که اگر این عالم ملک خدای بودی
 بیرون از این عالم نه ملک خدای بودی از هر ملک این عالم قسم است و قسم
 آن باشد که نفس خود بگوید و او در آمده باشد و هر چه من حد بگوید و او را آید
 آن چیز به آن حد و غولش از چیزی که نه از و باشد جدا شود و چون
 چنین باشد این عالم ملک خدای باشد و آنچه از و بیرون باشد نه ملک
 خدای باشد و اکنون چون بیان کردیم که این عالم بحقیقت ملک خدای
 نیست گوئیم ملک خدای بحقیقت آنست که مرا و اول نیست و آخر نیست
 و مرا و بیرون نیست تا از و بیرون چیزی باشد و لازم آید که آن چیز

از ملک غده ای بیرون باشد نه غده ای باشد اگر کسی بر سره که چیت انگه اورد
 اول نیست و آخر نیست و هیچ از بیرون نیست کوئیم آن یکیت که باری بجا
 اورد بقدرت خویش است کرده است نه از چیزی دلیل بر درستی این قول
 آتست که شمار را بیا بی هر از یک جمله شده و به آن که دو صد و هزار و هشتاد و یک
 بر فاسته است و نه انی که یک را مستی از کما است و چیت آن وقت به یک که یک را
 اول نیست و هم چنین اگر یک را بیغزائی هرگز با هر سره چنانکه خبر چیزی
 نتوان هر دوازده پس به انی که یک را از غریبیت و هر چند شمار بسیار باشد
 اول او یک باشد و آخر یک و هیچ چیز از بیرون نباشد پس باید است
 که ملک غده ای یک است که از و هیچ چیز بیرون نیست و انی که تر کشته
 است که مراد را اول و آخر نیست اگر کسی بگوید پس از یک بحقیقت
 چیت که نام چیزی در عالم یک نیایم کوئیم اورد که انی که بحقیقت
 عقل است که هیچ چیز از بیرون نیست و هر چه عقل مراد باشد
 او هست باشد و هر چه عقل مراد باشد منکر خود اثبات نشود و کوئیم که یک
 علت شمار است کوامی میوه هر که عقل یکیت بحقیقت از هر آنکه هر چه
 هست دارد شمار بر و نیست و همچنین هر چه هست دارد عقل مراد را بپذیرد
 وزیر خود دارد پس درست شد که یک عقلست و ملک غده ای بحقیقت عقل است
 نه چیزی دیگر و عقل آتست که اگر کسی اقل نبودی به چیزی از بیرون انی که
 و چون اول درست گشت مراد را از ثانی چاره نیست که در ان شان اثر
 اثر او پیدا بود چنانکه یک در دو پیه آمده است که در دو یکی را دو تا
 همی یا بیم پس گفتیم که ثانی عقل نفسی است و کوامی بر درستی این قول پیه آتست

از عقلت پذیرفتن در نفس مردم مراد را بر مثال پید آمدن یک در دو
 و آن وقت هر چه شایسته است هر از این دو مرتبه ترکیب یافته است پس
 کوئیم بلکه کیفیت تمام شده بمرتبه دو یعنی بسیط است چون یکی و
 مرکب است چون دو همچنین ملکهای عقلت تمام شده با حقت خود
 که نفسش یک خداوند بسیط بود چون یک و یکی خداوند ترکیب چون دو و اگر
 دو نبودی هیچ عدد پیدا نیامدی باین که اگر چه عدد بسیار است در میان دو تا
 اندر آنکه اولش یک است و آخرش یک و این دو باشد پس کوئیم یک که در
 هویت خویش تمام است لا جرم هیچ زیادت پذیرد و زادات خویش
 و اگر یک در یکی ضرب کنی هم یک آید و دو که نخستین مرتبه بسیار ناقص است و زن
 چیز ناقص آن باشد که زیادت پذیرد باشد لا جرم دو زیادت پذیر است باین
 چون دو در دو ضرب کنی چهار آید و اگر این چهار را دو باره ضرب کنی هشت
 آید و زیادت پذیر متن گیرد پس در است نه که نامی در یکی است و نقصان در بسیار
 و اگر کسی گوید در ملکهای اول و ثانی بسیار باشد تا ملک اول و ثانی باشد از
 بی علم خویش گوید و از نا اموستن علوم ریاضی بود به آنکه اگر از دو بهانه اولی
 افریدی و اول و اول خواندی و دیگری همچون او در آن وقت بسیار فریدی و در
 اول خواندی و اول خواندی از هر آنکه چون مرید و اول را که هر دو در آن در
 باشند بیکدیگر اخافت کرده شود این اول ثانی آن اول باشد و آن
 اول ثانی این اول باشد و در آن کتاب که از ارواح و اهل کائنات نهاده است
 که که نه روح شافیه است و نه ملک گفته است که در ملک خدا اولها و بی
 نهایت است و نه جای چنانکه اولی به اند که در ملکهای صغیریه است

اسیا سخن یہی معنائی کہے کہ یہ کہ اول دانہ نہ ثانی از ہر ایک اول از ہر ایک اول
 خوانندہ کے جیسے دیکر نیاستہ و ہر جہاں نہ فردا و ہر کہ کے جیسے بسیار
 اور انی نام سزا اول نہ باشد و دیکر انکس اول عقلت و عقل باج کی غایت تمام
 باشد و ہر جہاں غایب نہ باشد تا اور نام عقل استحق باشد پس
 وقت کی اول کے عقلت خدان نہ اند کے جنور خدا یا جہت پس ہاں
 باشد و کم عقل و خدا نہ کتاب ارواح و اندک دعوی کردہ باشد کہ من از
 عقل کل داناتم و نہ اند کے عقل چہ چیز است و ہمی نہ اند کے نہ اند و این غیب
 نسبت کے ہر ہر خود منہ پوشیدہ باشد و نیز کہتہ است ہم در ان کتاب کے ہر ہر
 انتہاء بسیار است ای سبحان کہ کوئی کہے کہ نہ کہ یہ خود باشد جنین سخن
 کو یہ یا ہر کسی کے مراد ہوتہ درست باشد جنین سخن پذیرد کے اول نہ
 مراد ثانی باشد و باز ہم مراد اول ثانی دیکر باشد و نہ کہ سہ دیکر و
 انجنین ہے نہایت نامیا باشد و ہر ایک ہر اولی باشد و مراد ثانی باشد
 پس ان ان اگر دیکری باشد نہ ثانی باشد کہ ثالث باشد و رابع و خامس و ہر جہاں
 از پس ثانی باشد ثانی میان اول و میان او باشد میان و ان بقوت ثانی نہایت
 و ہم جنین ثالث بقوت رابع انی گفتار ہی معنی و خامس باشد و حکم کو یہ اول
 است مراد رابع نہایت و نہایت مگر انکس کہ از علم ہند سہ غیر نہ ارد و این جہاں
 باشد کہ کہے کو یہ اور ایک سہ ہست و یک نہایت و خطا ان باشد کہ میان دو
 نقطہ باشد و ہوں نقطہ اول یافتہ شود اخر یافتہ باشد پس یہ کہ اول کے
 باشد و ثانی ہے نہایت پس درست کردیم کے اول عقلت و ہر جہاں پوشیدہ
 نسبت و ثانی ہے کہ جیسے ہی باشد کہ عقل مراد انشا سہ کہ نام عقل اند و نہایت

و نام حمل بر او نشیند و اگر کسی گوید چنانچه آن اولست ضایع را که اولداند که او را
چند اولست چنین گفته باشد که عدد بسیار هست که در جمیع یک نیست و این سخن
حامل باشد که در عدد و علت یک نیست ولی یکی باشد و گوئیم ثانی نفسی است و ثالث
ایسوی دهر یک حمل خویش است و ده اند و کار می کنند با مر باری بجهان که اول پیش
از یکی واجب نماید و در حکمت خدا و ثانی یکی پیش روایا نه و هر که گوید بر او پنج
ثانی روا باشد گفته باشد که دو خود دو است و سه نیز دو است و چهار نیز دو است
و پنج نیز دو است و این دروغ محض باشد و نیز گفته است در آن کتاب که در گوشه
از گوشه فلک بر روی سمایه اولیت آن نادان که چنین سخن گوید نه اند که
چیزی که ادراک نشد باشد در او را نهایت باشد و هر چه او را نهایت باشد نه اند
نهایت خویش از چیزی دیگر جدا شود آن وقت ملک خدا بر آن چیزی می نهد
کرده بود و گفته باشد آن چیز خدا بر آن نیست و چون درست کردیم که اول پیش
از یکی روا باشد ثانی او باید که یکی باشد درست کرده باشیم که در هر دو رو
نا ملوک یکی پیش روایا باشد یکی حمل عقل و وصی او حمل ثانی و بیدار نه بین
شرح که کردیم که ملک خدا می عقلت که او را اول نیست و آخر نیست
و هیچ چیز از و بیرون نیست بر سر تا به انی بیا موز تا بر می

مسئله بیست و چهارم پس سیدی ای برادر من که مرد مرا
بند می خوانند و چهار پای را بنده نمی خوانند چه دلیل است بر اینکه
مردم بنده است اگر او را در از پیش نهانی نبود یا گوئیم که در آن
کنا هم کرد که بدان بنده گشت و اگر نه چنین است چرا
او بنده آمد و دیگران نیامدند و سلام

هو اب به ان ای برادر کے انچہ ہست در ہر عالم بستہ ہست
 بنہ ایزدی کے پہنچ ہیزہ ازان بستہ رہا شیش یعنی یا یہ نخست کو شمع آسمان و ستارگان
 بستہ اند بنہ شکل و کردار و مقدار کے ہر کی ازا و شکل و مقدار اند نہ کے
 ازان سیر دن توانہ شد چنانکہ اسان ہضم نتوانہ کے چون ششم باشد ششم
 چون ہضم و ہر ستارہ و زنگ بستہ ہست کے اور ازان سیر دن شرف نیست و ہم
 جنین طبایع ہر کی در بنہ اند چنانکہ آتش بنہ گرمی و خشک بستہ ہست کے اند
 ان رہا شیش نہ ارد و ہوا بنہ گرمی و تری و آب بنہ سردی و تری و خاک
 بنہ سردی و خشک و چون انہ طبایع یکہ زری انچہ مبالغہ عالمست ہر کی بستہ
 است بنہ کی کہ نتوانہ ازان سیر دن امن چنانکہ نباتی کے اور اساقیت
 چون کرد و ہر زہ و ہر آن کے ازان بنیایہ یاری ہر بنہ در بنہ حقیقہ اند و انچہ
 مر اور اساقیت چون کند و وجود و باقی ہر آن کے در بنہ اسیتہ و کیلہ کے نتوانہ
 نشستہ ہر نبات بنہ تخم خویش بستہ شدہ است کے ہر آن کے بار اوست نتوانہ
 آورد و چون انہ نبات یکہ زری ہیواست کے ہر کی از و بنہ کی بستہ شدہ اند
 کے ازان بنہ شان رہا شیش نیست چنانکہ کیاہ فوارہ گوشت نتوانہ خورد و گوشت
 خوار کیاہ نتوانہ خورد و ہر کی را بنہ ایزد دست بہ بی معنی کے گفتیم و ہر یک از
 میدان ہر زہقت خویش بار نتوانہ آورد و این تیرہم بنہ ایزد دست پس از ہم
 چیزہ کے یا ذکریم جز ہر دم ہر در بنہ ما ایزد نہ و ہر کی در عصارہ کائنات
 داشتہ و بیرون ان بنہ کے کو اہم ہر ہر ہر کے الیہ ن مہور نہ و بستہ و بنہ
 و مافرا کنندہ کے الیہ ترا قاہری و باز دار نہ ہست کے دی مہور و باز داشتہ
 نیست نہ لک الواحد لہ تعالیٰ و ہر بنہ این چیزہ کے یا ذکریم سخن گفتن

بیت باستان خویش هر یک در مرتبه خویش بجز خویش و قهرت عده ای همی
 سخن گویند چنانکه خضوع می گوید و آن من معنی الاستیعاج و لکن لا تفقون
 تسبیحهم الله کان طبعاً غفوداً می گوید هیچ چیز نیست که تسبیح می کنند بتائیس ضدی
 تعالی و لکن شایع این ناله اند که وی هست برسانیده است و چون از این بهر
 میگذری آن وقت به انگ سبک روی ستارگان و آسمان چون ناله گانده در طبع را
 بفرمان آید به آنچه می نایده دهند در طبع را و دیگر در طبع همی کردند چون خدمت
 کاران و بنده گان که در خداوند خویش کردند و از دیگر روی طبع چون ناله گانده
 مراسان و ستارگان را که انداخت قوت پیریزند و توانگر شوند و همچنین از یک
 روی طبع همی رانند چون ناله گانده در بیات را به انگه هر بیاتی هر چه خواهند بستانند
 از طبع چنانکه خداوند از بنده گان و از دیگر روی بیات در طبع را چون بنده گان
 که طبع روزی وقت خویش همی جویند چنانکه بنده گان از خداوند روزی جویند
 و باز از یک روی جانور در بیات را چون ناله گان که پایدار می شوند بستانند چنانکه
 قوت بنده گان خداوند و از دیگر روی بیات در حیوان را چون بنده گان که حکم جانور
 در بیات و است چون حکم خداوند بر بنده گان و چون از آخر پیش مردم می و را
 بر عکس از پیش پادشاه یا بی از بهر آنکه مردم را در هر آخر پیش تعرض است که مردم
 بتوانند که نایده آسان از زمین باز دارند چنانکه اگر آن در بی تمام نه وقت کند
 نه نایده دادن آسان و ستارگان پیدا آید و نه نایده پذیرفتن طبع و مردم بتوانند که
 نایده طبع از بیات باز دارند آسان دادن بیات را و در میان مراد و با وقت مردم
 بتوانند که نایده بیات در حیوان باز دارند و در گران حیوان از بیات باز دارند
 پس دستم که مردم پادشاه است بر عکس از پیش و مردم را آنچه است از بیات و حیوان

و طبایع و افلاک و انجم گروهی مرکب می باشد و گروهی مرکب می باشد و
 نباتات و حیوانات و جمیع موجودات از این سه قسم است و هر یک از این سه قسم
 در حیوة الدنیا و رفقا بعضی فوق بعضی در مراتب است و بعضی بعضا
 سحرها نباتات و طبایع را سحر کرده است و حیوان در مراتب را
 سحر کرده است و باز مردم را همکسرا سحر کرده است و چون این دنیا را
 در مراتب و حیوان پادشاه کرده اند به انچه که خویش بدو رسانیده و از هر یک عالم
 او را سوی بنده می خویش خوانده و بیم و اومیه بنده کرده است پس از آنکه بنده
 آفرینش بسته بودش بنده دانش را و را نیست و دانش برتر منفعه
 است از صفات این که مردم را به ان مقصود کرده چون مردم این صفت
 خاصه یافت بنده دانش از دیگر بنده کان که بدین صفت بسته نبوده و ان
 بنده دانش مرد را عقل است که بدان عقل به امه های او از نا کردن بسته شود
 و زبانه ها و از نا گفتن بنده و دیگر حیوان را این نیست و مردم را شرم بنده
 خدا نیست و بیم نکو مش و اومیه ستایش بنده خدا نیست و دیگر حیوان را این نیست
 نیست و از پس این بنده از دنیا سوی مردم رسول فرستاد و کتاب
 و فرمان داد و باز داشتش از ثبات نیست و در بعضی گروهش بر بایسته
 و سوی شانه است خویش خوانده شد به انچه را و از عقل بهره ور کرد و حمل
 این کار عیال چون توانگری باشد که او را بنده کان شناسند و هر یکی از ان
 بنده کان را نفقه داده باشد به انچه او و یکی از ان بنده کان را کوچه نصیب دهد
 و او را باز کان فریاد و خواهش او توانگر شود همچنانکه او بنده خویش و میسند
 که بنده بران سر بایسته که سودی نکنند و همچون ان بنده کان و دیگر درویشان

گوئیم ان تو انکر امر باری است سبحانه و انچه بنده گان او است این حالت با
 هر چه در و وان بنده کی مر اورا ان کو هر گاه نایه داده است مردست و ان
 کو هر گاه نایه عقلست و ان سود کرد که می فراموش ساخت حقست تا مردم
 به ان سود کرد تو انکر شود و بهر چه عقل رسد پس گوئیم چون این دنیا
 مرد مرا فرمان خویش محض کرد اینده انچه بر نیک آمدن اورا فرمان خدا
 بر و بنده کشت نام بنده کی مر اورا خاصه شده پس و ان دیگر جانور بنده کی شایسته
 این بنده نبود اما جواب انچه پرسیدی که اگر مردم گناه می نکرد در فرمایش
 خویش چرا او بنده آمد و دیگر جانور بنده نیامده است که تحت بند بنده
 که دیگر جانور بنده مردمنه و مردم بنده خداست و این سوال که گوئی
 اگر مردم گناه می نکرد چرا بنده کرده شی این سوال ان وقت درست آمدی
 که اورا از این بنده کی بدآمده بودی چرا انکوئی که اگر مردم بنده اند از فرمایش
 نیک نکرد و بودی سزای بنده کی بودی تا اورا سزای جاودانی حاصل نمادی
 و دیگر جانور انرا این منزلت نبود حکم این مقامات که گفته شد و او بهر بنده
 معنی پادشاه بودی که بنیک سزای بنده کی شد و چون مردم بدین نیک انده ستوری کعبه
 فرشتک رسد و عمر جاودانی یا به این منت اندی بود که او را بنده نام نهاده است
 از هر چه دادن و محض کرد این مراد با عقل نه بکنایه که اگر ان بنده کی بکنایه بودی
 انده فرشتک کعبه ستوری رسیدی نه از ستوری بفرشتک پس بنده کفایت علی
 که فرمان حق را بپذیرد و نگاه دارد تا از بنده طبایع بهر و سلطنت نفسی
 شهوانی از و بر خیزد که مردم چون بنده حقیقه کشت نفس شهوانی که دیو
 بحقیقت نیست معزول شود و هر که که این نفس معزول شد او فرشته کشت

و بہشت جاوید رسید چنانکہ خدا تعالیٰ میگوید ان عبادی لیسئلونک
سلطان من کو یہ مرا بپسندانکہ ترا بہ کمان من پادشاہیت نشانتا بہ و ہر تہ
مسئلۃ لیسئلونک و یحکم بر سیدی ای ہر ادر کے آویزش مردم بہت
و عتاب بہت و شکونہ باید و السنہ در بیان کن

جواب یہ ان ای ہر ادر کے آویزش مردم بہت و اسکتانہ
ہر انک نفس مردم درین عالم نادان ہمی آید بے ایچ الت و اینا ہر الت کیا بہ
چون چشم و گوش و دل و زبان و جز آن کے بہ بنی الت نادان ہر ادر تو ہا
یافتن و بہ اسق و چون این الت بہ بنی سر ای ہمی باید از بہر حاصل
کردن علم را و خداوند این الت مراد بر مثال مردیست کہ فداوندہ حایط
اور ایحایط غولیش فرستہ و حقت کا و و تخم و الت کث و ندی ہر بہ و
دہر تا کث و ندی کثہ انجا بی کار بنشینہ پس کو نیم این مرد کے اور ایہاں
حایط بر نہ مردست و ان فداوندہ حایط نفس کل و ان حایط این حیا
است و ان حقت کا و ان کا لہ بہت بالنفس سے و ان الت کث و ندی
چشم و گوش و دل و جز بالست و ان تخم محقت اگر مردم فکر و ہوش ادر
بہ بنی الت کے دادہ شس باید کہ چیز بیرون و بیاموزد تا چون سبای
لطیف باز کرد کہ اصلش از انجا است با او چیز باشد کہ اور ان
ہر انجا افریہ اندہ و محیمان بنایہ روز سیر و نہن از ایہا بنفان روز
باشد کہ ایہا آند چنانکہ خدا تعالیٰ میگوید و لقد جعلنا خرا دی
کا خلقنا کما و لمرۃ و ترکتہ ما عولنا کما و داء غلصہ و کم ہم کو یہ
مراد انان و بہ نجات ان کے ہمنان نزدیک اندید کہ تہ افریہ بودیم

و دست باز داشتند آن آلت را که شاد داده بودیم و پس پشت خویش
 کردید نیز اورا بیا بید ما بچنین آلتی که این دعا داده است مرد مرا درین سرای
 اگر مرا در طاعت فرید کار خویش کار بندد چون نفسی و از کالبه جدا شود
 نیز هیچ آلت نیاید و متحیر باشد چون کسی که نه چشم دارد و نه گوش و نه دل
 و نه زبان آنست بایه کرد که حال آنکس چون باشد از پنج و عذاب و چون مردم
 بحشم آن بگردد که او را فرموده اند و کجوش آن شوند که فرمان است و بر آن عاه
 رود که رسول علیه السلام فرموده است و زبان آن گوید که او گفت بعد از آن
 دانه که او فرمود چون نفسی و از کالبه جدا شود با چشم و گوش و دل و زبان
 باشد که در آن سرای نعمت و از ارباب است بیا به چنانک خدا ایتعالی بگوید
 ان اعطتم احسنتم لا تفکرم و ان اساتم فلیها پس گوشم که او از مردم
 بنادانی است از هر آنکس چون نفسی نادان باشد ازین سرای نادان سیر و نشود
 و سبب اسی آخرت که دانا است نرسد بل که در آتش اشر باشد که سر حد آن
 جهان است و جاوید در غلج بود چنانک این جهان نادان در غلج است از
 نادانستنی اگر کسی گوید هر کشتی این جهان در غلج است و نادانست گوئیم
 چون کسی کار بیا یکبار کند و باز ویران کند و دیگر مسدود کند و همچنان
 کرده خویش را تباہ می کند و انهم که از بی دانستی می کنند در غلج باشد
 از کار کردن بنادانی کار این جهان چنین است که نباتات حیوان بیرون
 می آرد و باز تباہ می کند از نادانست بحکم ظاهر و اگر این عالم نادان نبود
 آنجه نفسی که او را از هر آن ساخت بیکبار بیرون آوردی و ازین کار
 بدین بسیاری و همیشه باز رستی و چون در نباتات حیوان را می بینیم که از

چهار طبع مخالف همی آرد و باز پراکنده می کند و اینم که از چه پراکنده می کند که از
مخالف جمع شده است و باقی می ماند و چون نبات و حیوان از خبر واد و این حیوان
است و عالیشان حله شدن و پراکنده شده است و اینم که عال کل این حیوان همنانست
و همین خواه بود اینجا زخم در کرد پس گوئیم چون نفس مردم نادان باشد در
سرای نادان بهم حسنه که با او دارد نادان و رنج بانه در آتش که در عالم در گرفته است
چنانکه خدا بیتی می گوید انا اعتدنا للظالمین نادان اعطاء بهم سرافقها
اما عقاب باز پس ماندن باشد که هر که از در جرمی که دانا شده است باز پس
ماند و بستوری باز گردد او را عقاب باشد و آن باز پس مانده او باشد از
سرای لطیف بر سر تا به انی شناس تا به می

مسئله بیست و ششم پی سیدی ای برادر که دهانش مردم
بجیت و ثواب چیست بیان کن تا بدانیتم //

جواب بدان ای برادر که دهانش مردم بدانش است و مردم را
دو چیز است که دانش به آن حقه اند پذیرفت یک از و دست که به آن بهانه
د دیگر گفت که به و مردانش را کار بندد به قتال که همیشه آموزد مراد
هوشی تمام بایه و تن درست تا مران پیشه را بشن خود بتواند که در روزگار تا آن
وقت که آن پیشه معلوم شود پس کار بشن آن پیشه کثیف گردانید آن
علمست که ذات پیشه است و معلوم گردانیدن مران کار را به لطیف دانش
آن کار کثیف است که همی کرد چنانکه در ذکر مر تراشیدن چوب را و اندوخته
کردن به آن و کرسی انداختن بآره چون مثلث و مربع و سه و مجلی که در نفس خویش
جای کند که هر وقت که خواهم مران را بر هفت بیرون آرد به آنکه در نفس او

و باشد به هیچ نقصان پس گوئیم کار کردن کثیف کردانیه لطیفست و دانستن کار
لطیف کردانیه کثیفست پس بیا به دانست که نفس کل مرین عالم را بر میولی
موس سیر و ن آرد نخست صورت این عالم اندر و بود لطیف تا مر او را بکار کرد کثیف
کردانیه تا نفسها و فرائی که ضعیف در این عالم این نخست مرین کثیف بیا به و به
ان وقت از دانستن او سوی لطافت راه یا بند و پیغمبران علیم پسند و صلوة
که کاشکان نفس بودند بتایه عقل همچنین کردند نخست تنزلی را که ظاهر نیست
است مردمان دانند که عام بود و فرمودند مردمان را کار بستن آن کار بر
مثال زر که که باره به برنج به ست کردن دهر تا آن را هم گویند و هم برند
انکه کانه که تا به علم زر گری چاک بخوند و بر پا دشت کردند و هر چه خواسته
از زر میگفتند و چون علم نفس کل اول بود و آن کثیف کردانیه لطیف بود
که مران علم لطیف را که اندر و بود به بی عالم کثیف سیر و ن آورد و عمل
پیغمبران آخر بود تا چاره عملات این لطیف کردانیه کثیف با بست
پس شریعت پیغمبران بر مثال این جهانست که هر که به بی جهان در نیاید
به ان جهان نرسد همچنین هر که شریعت را کار بنید و بعلم تا دلی نرسد
و خدا ایضا مفریایه و تنزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین
ولا یزید الا الظالمین الا حساداً می گوید می فرو فرستم از قران
انکه بهتر است و ان رحمت است مرکز به کان را و نیز فرایه در تم کار انرا که
زیان پس ان که فرو فرستادن کثیف کردانیه لطیف باشد از
هر انکه لطیف را عای بالله است چون آسمان و کثافت را جای نیست
چون زمین پس معنی تنزلی کثیف کردانیه لطیف باشد منجمله

و منی تا ویل لطیف گردانیده کشیف است و باز بودن با نخه اول بوده است
و باینه دانست که تنزیل به مثالی نزدیکان پاید است که از اسما فرستاده
از برای بر شدن نفسها و خلق را سوی اسما باینه کی خوش از باین
نزدیکان بسر بر شود تا با اسما رسد و از باین بر شدن اوان باشد
که تنزیل و شریعت را بکیرد که پاید فروز نیست از نزدیکان تا روزی که بسر
نزدیکان برسد که ان علم تا ولایت چنانکه خدا استقامی گوید المیزان صعد الکلم
الطیب فالعمل الصالح بر خیزد بگو که می گوید سوی او بر شود دلیل آنست
که دست در تنزیل باینه کردن که فرود اوست از بلندی و مادر پیغمبر تا به و
بر توانیم شدن و چون فرود نه به اندک نفس کل چگونه مر علم لطیف خویش را
با فریش این عالم کشیف گردانید و باز مر علم روحانی را به زبان پیغمبر
شریعت کشیف و مثلها و مبانی خلق فرودن داد به اندک این رحمت
از وی بود که به درسیه و چون مردم در کار بستن شریعت بگو شد علم
تا ویل مراد را حاصل شود و او را لطیف را کشیف گردانیده باشد و هر دو
آلت را که به داده اند از آنجا که جهان کار بسته باشد و مانده شده مر
نفس کل را از بهر آنکه نفس کل علم به آنست و کار ببرد و مردم چون کار
بکند و علم به آنست پس مانده او گشت و هر که کار کردن در شریعت خویش را
مانده نفس کل بکنه نفس کل را و اعلم مانده خویش بکنه چنانکه خدا استقامی
می گوید یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله بنصرکم و یتبیت اقدانکم
همی گوید ای کزیه کان اگر شما خدایا یاری دهید خدای شما یاری دهد و تهمینا
شما را بر جای بدارد چون مردم کار به آنش کرده باشد بفرمان رسول دور

و طاعت خداوند و روزگار خویش بجا رانند و نفس کل شود و چون نفس
 او از کالبد جدا شود عالم علوی باز گردد و در این عالم پادشاه شود و کار
 فرمای کرد پس از کار کردن بسیار و ازین بخت جادوید رسد و احق
 که هیچ زبان ازرافت نتواند کرد و نه هیچ دلی آن نتواند گفت اما
 ثواب و ثوابها یعنی بازگشتن است و چون نفس فرمان بردار بود و انا
 شود و چون انا شده باطل خویش باز گردد و عالم دانا رسد بهم چنان
 که او را با ان عالم افتاده بود و ازین عالم نادان که و درخ مقبولیت بر
 بر سر تا به انی شناسی تا بر می .

مسئله بلیت و حقیم پسیدی ای برادر که صراط مستقیم
 که ایدون همی گویند بر سر و درخ است کشیده با و یکتر از
 موی و تین تر از شمشیر و هر خلق را از او بیاید گذشت
 نیت بخت از او بگذرد و بهشت رسد و بد بخت از او
 بگذرد و درخ افتد بیان کن تا بدانیم //

حواصی به ان ای برادر که صراط بیاری از راه
 و راه از دو گونه بود راه ظاهر که مردم بر حق زمین بر ان راه رفته و دیگر
 راهی که مردم در و نفسی رود در نیکی و بدی و اگر صراط یک بودی بر سر
 و درخ کشیده که هر خلق را از او بیایستی که نیت خداست در کتاب
 خویش سورة الحمد را یاد کردی که مرا یاد کنید تا شما را راه نمایم به
 امت که می گوید اهدنا الصراط المستقیم می گوید که راه را هدای بسوی
 صراط مستقیم چون صراط مستقیم است می فرماید خوتن دلایا هست

که صراط نارا است جز از هدایا قه شود و اگر هدای صراط را یکی کرده بودی
 که مار ابران بهایچه رفت و کشته شد مارا نفرمودی این دعا کردن فاولثک
 مع الذین اعلمهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین پس دست
 شه که این راه نفس است و کشته شدن او را شاید به جسم را از بهر آنکه هدایت
 نکشت به غیر از منت نهاد و پس بروصیان ایث ن و پس برامان حق اندوست
 دارند کان ایث ن هیا نک کشته شد و ایث شه که هدای غزو هلی برایش رفت نهاد
 از خبر دهند کان و ان پیغمبرانه و بدان ایث نرا می خواهر که خبران جهان بخلق
 رسانند و بر راست دارند کان و بدان و صیا نرا می خواهر که تاویل شریعت الینا
 کردند و پیغمبرانرا سوی خردند نه راست کوی کردند به آنچه تاویل کتاب بگفتند
 و مثلها می که اندر وجود حقیقتان پدید کردند و کوالان انرا می گوید که امان
 عقده و کوالان هدایه میان خلق و با^{صالحان} خلق را می گوید و محبانرا می خواهر که صلح
 نفسها و خلق در ایث است و چون معلوم کردم که صراط راه نفس است نه راه جسم
 گوئیم به آنچه می گویند که صراط بر سر دوزخ کشیده است باز بگویم و تفسیر از
 شمشیر و خلق را اندر پیایه کشته شد تا بهشت رسد و اگر از و بپایند با شمشیر
 رسد هم راست است لکن تاویل ان بهایه دانستن نه ظاهر گفتار پس گوئیم این
 صراط منزلت مردمست که میان ستوری و فرشتگی است و مردم را بر او رست
 بهایه رفت تا از و نگذرد بهشت رسد و بهشت عالم علویست و دوزخ الش که
 کرد عالم در رست تاویل این محلیست که بهشت یعنی است از عالم ستوری و دوزخ
 در رست است بهر ان سیرت و اگر مردم شریعت به تاویل بهایه دارد خویشی را
 ستور کرده باشد و سوی دست چپ افتد و از صراط به دوزخ اندر افتد و چون

سر راه مردمی بود که هم از ستودی بهره دارند هم از فرشتگی کاری که نصیب بهم
 اوست بکنند و علم که نصیب نفس است بیاورد بر طاعت مستقیم رفت باشد و چون
 از طاعت که شت کوشیده بهشت رسیده و هم چنانست از بهر آنکه چون بر او رست رود
 هم علم هم عمل در دو کار سبب نفس و جوت ازین کالبد بروند که طاعت او هست عالم علوی که
 که عمل فرشتگانست و بهشت بقیعت و اندرون مردم باید که منزلت خود بایستد
 و برتر از عمل خویش منزلت بخوید که او را باشد چنانکه چون مستحب بر ما ذوق
 پیشه بخوید که من بهتر از تویم و دائم و نایز و ذوق منزلت داعی دعوی نکته و نه داعی
 منزلت محبت و نه محبت منزلت نام و نه امام منزلت اساسی و نه هاسی منزلت
 ناطق و هر که ازین گروه برتر از سوی او قصد کند سودست چنانچه باشد و هر که
 از طاعت بیاورد و زنی اندر افتد و هر که منزلت خویش دست باز دارد و از فرد
 از خود بایستد او را از طاعت مستقیم سودست چنانچه بود و هر که از طاعت
 بیاورد و چاره به و زنی افتد و هر که گوید مرا با عرقش حاجت نیست دین بهتر از آن
 کس دایم که برتر از منست و دعوی فرشتگی کرده باشد و هر که گوید مرا آنچه خدایتان
 روزی کرده است مرا پس است او ستوری رضا داده باشد اینها هم از طاعت مستقیم
 نافته باشند و جای هر آتش و زنی باشد بغیر علی علیه السلام برین هر دو گروه
 لعنت کرده است بنی غیر بنی نهد المتشبهین من الرجال بالنساء و المتشبهات
 من النساء بالرجال گفت لعنت خدای بر مردانی باز که خوشی را بر زنان
 مانده گفته و بر زنان باز که خوشی را بر مردان مانده گفته و ایمان حق است
 که میان بیم دایم باشد و اگر تراد در جهان باشد که ترابها موزنه زیر دستان
 خوشیها بیا موزی و از آنکه از تو برتر باشد علم طلب کنی چنانکه طاعتی

مخبر کویہ پیغمبر خویش را با معرفت حق و تعلیم الکتاب و الحکمة و ان کا نوا من
 قبل لفظ خلل جبین می گوید بیا موز دایث ن را که بت حکمت هر چند
 پیش از او مکراه بوده اند و پیغمبر را کویہ علیه الصلوٰۃ بگو علم من زیادت کن
 و قل دت نزد منی علماً و چون اینہ و فرمان ایزد بر رسول خویش فرستاد
 ما دالستیم کہ صراط مستقیم آن باشد و گواهی داد خدا می بر این قول
 و انتک لم یقصدی الی صراط مستقیم ^{تر} راه نمود بسوی صراط مستقیم
 پس خدا گواهی میدہد کہ رسول بر صراط مستقیم بہت تا خلق راہ تو نہ
 نمود بر سر سبیل تا بہ الی شناس تا بہر ہی

صلوٰۃ بعیت و ہستم چو سیدی ای برادر کہ حساب
 بعیت کہ خدا اینہ الی صراط مستقیم و بحساب ہم کرد و گفت و عدہ
 من حقست این چگونه باشد بیان کن تا بدانیم انشاء اللہ
 جواب — بہ ان ای برادر کہ ہم پیغمبران کہ آمدہ بہ پیغام
 نفس کل آوردانہ بتا نیہ عقل انہ کلہ باری سبحانہ و پیغمبر اناطق انہ بہر آن کویہ
 کہ ناطق کنی کویہ باشد و سخن مرئوس کل است و ناطق فرستادہ او است
 و انہ حکم فردا محبین لازم آید کہ کنی کو یان پیغام انکس فرستہ کہ کنی ^{برای}
 کویہ او بود و انہ بہر صراط مستقیم انہ انکسہا کہ گفتہ حمد خدا ای بود و کرد ہی
 گفتہ حمد خدا ای بود و حق و وصی انہ لیت نہیز است و ہر کہ رسول انہ
 بہر است خدا ای از و بہر است و آن کردہ بیعیان و عینیا نہ کہ بعین
 گفتہ و بعین کان ہر دنہ کہ چون الی تراخہ ای فرستادہ بہت اگر این
 کہ فرستہ دکان ہر دنہ با فرستہ و خویشی ہم گوشہ نبودندی پیغام او

نعتی است که می پنداشت و این عیب ایشان را از نشناختن حد و اعتدال
 و خدا ایتها می گوید و ملت حد و دالته فله تعقد و هاهمی گوید از طه
 خدا می درنگه رید و هر جا که در قران می گوید ما چنین کردیم و ما چنین
 افریدیم و ما چنین گفتیم بایه استی که از حد و روحانی می گوید یا از
 دو چیز چنانکه می گوید و از ملنا للملائکه السجد و الما دم اهی گوید
 چنین گفتیم فرستگان را سجده کنید مرآدم را و این لفظ گفتیم و کردم نشاید
 مگر از جهات عامه مردم که مران را برای طویش چنین گویند که لفظ قطعیم
 چنانکه پادشاه گوید که ما چنین می فرماییم و ما چنین می گوئیم سرزنگی
 خویش را به انک پادشاه یک تن می نویسد باشد و خداوند به حقیقت چنین
 گویند که چون یک تن سخن گوید بایه می گفت که من چنین می گویم
 اگر گوید ما چنین کردیم دروغ گفته باشد و هر که گوید خدا ایتها مرهویت
 خویش را بلفظ جهات یاد کرده است ادب خدا ایتها دروغ گفته باشد و
 خدا می فرود جل می گوید و خدا می فرماید از گفتن چیزی نادم است ليقولون على
 الله بالا يعلمون پس کوئیم پیغمبران را سوی توحید باری سبحانه
 خوانند و دنیا هم نفسی کل اکله اندازد بیا بیه عقل از کل باری سبحانه
 بودند می گزاردند تا ندانم که گفتی که ما چنین گفتیم و ما چنین افریدیم تا دروغ
 در نیاید و چنانکه می گوید من چنین گفتیم از یک حد می گوید چنانکه گفته ایم
 و لبك يا خلق عليك گفت من بر درگاه تو دم آورد و خلقت و این گفتار
 نفسی گفت مرعوسی را علیه عدم از بهر انکه به درگاه را طقان نفسی است
 و چون گفتار از یکی باشد است به توصیه محض باشد چنانکه می گوید

می گوید ان الله فاعبدنی می گوید من خدایم که خدای منیت پس مرا پرست
 این اشارت سوی توحید باری سبحانست و پیر الکره است مرعانی حدود علوی را بحد
 نگه نبرد و چند که بازگشت به ایشان است چنانکه فرمان خدای تعالی رسول رسانید و طاعت
 بالست مرا و را داشتند و پیغام از خدا بود و طاعت از هر طاعت خدای بالست داشتن
 و پیش ازین در مسئله یاد کرده شده است که عالم جهانی چیزها و شمرده است و حسب
 چنانست که بودشان آن چیزها و شمرده را حسب یک بود است که بودش شمارا و است
 تا این بسیار از و پیدا شده است چنانکه عدله بسیار از یک پیدا شده است و چون عالم
 فرد کیفیت و نام هر چیز از فام یک یافت واجب است که از آنست که علت هر بودها
 یک بوده است تا هر یکی ازین چیزها که است و هر یک باشد نام از علت خویش می باشد
 و باقیست و چون عالم فرد کیفیت و هر چیز از فام یک دارد و هر یک عالم دانسته است
 و آن باشد که عقل بر او جایگزین شود و باشد دانستیم که ابتدا عالم یک بوده است و بودش
 او را علت کیفیت است که می گوئیم که کیفیت این علت و عقل یا او که این دو باشد
 و است که علت عالم یک باشد پس دانستیم که این یک که علت عالمست عقل است
 و چون درست شد که علت عالم عقلست و او یک است و عالم و آنچه در دست است استی به و
 یافته است و هر چیز را بازگشت به آن باشد که از و بوده باشد پس حکم عقل مرید عالم را
 بعقل باز بایست که کیفیت و عالم را علت او است پس گوئیم که این عالم را بازگشت
 سوی عقل از راه نفسها و سخن گوشت که درین عالم پیدا می آید و هیچ چیز را بازگشت
 نیست بعقل کل مگر مردم را و گواهی دهد بر دست این قول آنک درین عالم مرعقل را
 نفس مردم چیزی نمی پذیرد و پذیر نفس نفس سخن گوی مرعقل را درین عالم است و آنکه
 چون از کالبد جدا شود بعقل می باز بایست که گشت و چون درست شد که علت بازگشت

و عقل کمیت و کمی شمارست درست شده باشد که خلق را بازگشت بشمار است
 و خدا اینک می گوید و لو تری اذ و قفوا علی و فیم قال السیر هذا بالحق قالوا بلی
 و سر بنا می گوید ای محمد اگر پیشانی که چون خلق را باستانه پیش برورد کار ایشان
 یعنی پیش عقل که برورد کار همان سخن گوشت و گوشت مرایت ن را عقل نه محضت
 اینک شایع بازگشتیه یعنی که برورش از سن یافت بودیت سراوار بود که
 بمن بازگشتیه ایشان گویند بل و سوکنده خورند کاین حق بود و چون مردم درین عالم
 می بینند که هر چه از چیز می پیدا آید بازگشتیم به آن چیز باشد باید که بداند
 که بازگشت مردم بقطعت سر می نماید و شناسای بر می

مسئله بیست و نهم پرسیدی ای برادر که ترا از ویت
 که این دتالی خلق را وعده کرده است و گفته است که هر کس
 تواذ و کرات باشد او بهشتی باشد و هر کس کرات نماز و سبکت
 باشد او دوزخیست و عمل مردم طاعت و عصیان ترا از و چون
 باشد و چگونه توان سخت و کراتی و سبکی جز جسم و نیست
 و کار مردم نه جمعت بیان کن //

جواب به آن ای برادر که جزای این جهانی را که
 ترا از و معلوم کنند از پنج گونه است یکی از و ترا از همه است و آن ترا از و ترا
 شمار است که هر چه ترا از و دیگر بر سجد هر شمار باز کرد و در عالم غیر نیست
 که انرا بشمارند چون طبایع و درختان و جانوران و از خود دنیا چون جوهر
 و خایه مرغ و جران جزای است که سمر نیست و سختی نیست و دیگر ترا از
 آنست که به در و دریم و جواهر و خود دنیا از زمان و گوشت و جز آنکه ترا از

بسنجند و سر دیگر ترازو بیانه است که در و گنم و جو و خزان بیانه و چهارم ترازوی
 مالیات است که به دروغن و آب و شیر و چیزه که اخته بیانه و پنجم ترازو ارزشی است
 که به بودی و کر باسی بیانه و هر چه در این عالم چیزه است باین پنج ترازو نکتده و پیوده
 شود و تفاوت که در چیزه است به این ترازو بهر خیزد و خلق حکم این ترازو را کار کننده
 و عیالچی این هر کس بخت خویش رسد اینها نیز حسوات و خیالات و قیاسات
 نا صحیح بسیار بود بکینه استیم که بهر آن کارند استیم آنچه بعلم نزدیکتر بود نوشته آمد اکنون
 ترازو و روحانی نیز بیاید که باشد و آن ترازو و کثایف بود پس این ترازو را
 لطایف یا به تبارق بود میان حسابانی و روحانی پس چیزه ماء لطیفه است که از
 نکیه به و راست و دروغ و حلال و حرام و نشودن و نشواییدن و خلاصه و صواب و کفایت
 و کردار و طاعت و عصیان و شرم و شونجی که همه لطیفه ترازو و آن نیز لطیفه است
 و چون ترازو و کثیف بیکه گیرانند این ترازو و نیز بیکه گیرانند بهان صفت نکتده
 گفته است اگر بشکویم پندارند که من درین کلمات مغرورم لغف آ و مردم سخن او بهرین
 تشبه صفت که نادانان از دختی خاندان رسول علیه الصلوٰه که علم حقیقت است
 ایشان است می گویند ترازو نیست از آسمان آ و خجسته در سخنان نیک و بد را بیک گفته اند ترازو
 عجب صفت و دیگر گفته غریب و چون ایشان را کوئی جدا پس باین ترازو را نمی بینیم و هر چه
 بگوید و اندرست بهر می نماییک و بدی را چگونه توان سخت بهرین ترازو چشم کسی به و
 مشغول شوند و حقیقت چیزه را ندانند و بخوبی به اتیان به چنین می گوید که این می گویند
 اللہ الذی انزل الکتاب و المنیر ان لیقوم لها سبب القسط و چون کتاب قرانت
 ما دانیم که ترازو که خود او بود زیرا که فرستاده خدا می کتاب و رسوست و در روح زمان
 اهل آشنه پس گوئیم ترازو و نفانی که به و چیزه و نفانی توان سخت که نفس

بدان رنکاری باشد نیز پنج است و یکی ازین پنج ما برتر است آنکه برتر است
 عقلست بمنزله است یکی که علت شمار است و دیگر تر از وی نفس کلت برابر
 تر از وی زویم و دیگر تر از وی رسولست برابر پیمان که جو بات پیمانیه و چهارم
 تر از وی وصی است برابر تر از وی که آب مدفن پیمانیه و پنجم تر از وی امام زمانه است اینجا
 نیز اظهار کرد این دقیقه از ان مؤسسه که کتب بخط دست بیاورد که را
 طریقه یافته و واجب دیدم این دقیقه و تصحیح و تعبیه را با نرد ویرت
 و نیز بایه کی هر نفس مؤمن را از پذیرفتن سخن فدا شدن باشد و آن نشان
 شنیدن علم حقیقت است و دست باز داشتن باطل و هر نفسی که سخن حق پذیرفته
 بود شهادت از وی نفس گفته شده باشد که برابر تر از وی که هر کس است آن نفس کو هر شهادت
 باشد و چون با هر نفس کل از خود در وی بپذیرد او را بحسبیت بند میرد
 و نیز بایه کی مؤمن ظاهر شریعت باطل را که برابر است با پیمانیه که غذا و جسم
 به دست غریبه دارد و کار بند و تا کالیه شریعت بر جای بماند که به او
 حقیقت اطلب نتواند کرد و نیز بایه کی مؤمن تاویل وصی را بپذیرد تا آب
 زنده گانی جاوید خورده باشد و همیشه باقی گردد و مؤمن بایه کی خداوند زمانه
 خویش را که برابر است بشناسد و بپذیرد و طاعت دارد و مرتبه اندام مستحقان
 به شیشه دارد و علم او در سفر کار بند تا در حرم او جای دهنه تنانیت پنج
 تر از وی نفس که کار کرد خلق بدان پیمانیه تقیامت و اول او تعلیق پس
 تا به این شناسی تا به این

مسئله سی ام مؤسسه ای مواد در که مردم و مرا بچند
 می کند مجبور است یا مختار اگر مجبور است پس هر چه کند کرده

خدا ای بود عقوبت چه لازم آید و اگر مختار است تواند که
چیزی کند که خدا ای آن نخواهد فقیر لازم آید ۲

هو ا ب ه ان ای برادر که این مسئله از صغیر صاف
معنی الله علیه هر سیه نه گفت خدا ای عادلتر از آنست که خلق را بر معصیت
مجبور دارد و پس ایشان را عقوبت کند بر آن گفته شد هر چه نخواهد مردم
تواند که گفت قدرت خدا بیش از اینست که کسی را در ملک و دست
در ازای باشد گفته شد حال مردم پس چگونه است گفت کاریت میا دوکار
نه مجبور است و نه مختار و قول ما مان تا دلیل باشد اینجا تک قول خدا ای رسول
تا دلیست از هر آنکس ایشان گواهان خدا بند بر خلق پس بیایه دانت که
معنی این قول میا پنجست میان ستور و فرشته و در مردم هم نفسی
شهوامیت و هم نفسی عاقله یکی ستور است و یکی فرشته از فرشته
معصیت نیاید چون بجهت فعلی با من و از ستور طاعت نیاید که هر دو در مرتبه
خدایش مجبورند در هر دو فرشته اطاعت ثواب نیست و ستور را بر معصیت عذاب
نیست و مردم که فرشتات و میان این دو فرشت است ادرا بر طاعت خواست و در
معصیت عذاب چون خدا ای مردم را خردد یا نه داده است که زشت از نیکو جدا
تواند کرد و مردم در خرد نهاده است که مردم را نگذارد که کار ستور نه گفته بیایه دانت که مردم
کنند نیست چنانکه ستور که مردم در فرشت است دست بر حق تمام سوی مردم رسول است
و ایشان را بر معصیت عذاب و عده کرده بر طاعت ثواب و چون مردم میا این دو مرتبه باشد
یک ستوری دیگر فرشته نفس عاقله مجبور است از هر آنکه خیر و طاعت نغزایه و
عاقل نتواند که جز این کند و نفس شهوانی مختار است از هر آنکه ادرا بر معصیت

خدای بود عقوبت چه لازم آید و اگر محتاج است تواند که
چیزی کند که خدای آن نخواهد فقر لازم آید ۲

هو ا ب ه ان ای برادر که این مسئله از صغیر صلیق
رضی الله عنه هر سیه نه گفت خدای عادلتر از آنست که خلق را بر معصیت
مجبور دارد و پس ایشان را عقوبت کند بر آن گفته شد هر چه بخوام مردم
تواند کرد گفت قدرت خدای بیش از اینست که کسی را در ملک و دست
و داری باشد گفته شد حال مردم پس چگونه است گفت کار است میان دو کار
نه مجبور است و نه مختار و قول ما مان تا دلیل باشد اینجا تک قول خدای و رسول
تا دلیل است از هر انکشافی که گویان خدا این بر خلق پس بیا به دانت که
معنی این قول میا پنجست میان ستور و فرشته و در مردم هم نفسی
شهوامیت و هم نفسی عاقله یکی ستور است و یکی فرشته از فرشته
معصیت نیاید چون مجبور فعل شده باشد و از ستور طاعت نیاید که هر دو در مرتبه
خدایش مجبورند و مردم فرشته را طاعت ثواب نیست و ستور را بر معصیت عتاب
نست و مردم که منزه است و میان این دو فرشته است او را بر طاعت ثوابست و در
معصیت عتابست چون خدای مردم را خردد یا بفرده داده است که زحمت از تنگو جدا
تواند کرد و مردم در خرد نهاده است که مردم را نگذارد که کار ستور نه گفته بیا به دانت که مردم
که شهنشست جهانک ستور که مردم در فرشتش اوست بر حق تعالی سوی مردم رسول است
و ایشان را بر معصیت عتاب دعه کرد و بر طاعت ثواب و چون مردم میان این دو مرتبه باشد
یک ستوری دیگر فرشتگی نفس عاقله مجبور است از هر انک خیر و طاعت نغز نیاید و
عاقل نتواند که جز این کند و نفس شهوانی مختار است از هر انک او را بر معصیت

افتاد از آن کسها که دور او بودند تا لایف کردن آن شریعت و در عیسی است و آن آنست که امر و در دست ترسانان است
 و ایزد حکایت کرد که مسیح کی روشنان رخسار نیست یعنی آنکه مسیح پیدا کرد و حورین خوش روز علم و حکمت آن علم خداوند را شجره است
 و معنی فرود آمدن عیسی از آسمان آن بود که آن علم و حکمت کی عیسی می پندارند خداوند قیامت را پنداشود و در بهری از خباثت پند
 کی مهدی عیسی مریم بود و ازین جهت نسبت کردند فرود آمدن عیسی از میان پیغمبران و دیگر که نشان بودن که معنی این است
 کی مریم پیری را از پیغمبران تصرف بود و دشمنان خوش تا دولت ادر است گشت مگر عیسی را که ادر از دشمنان نماند
 و ازین جهان بیرون شد و نصرت نیافت بر دشمنان خوش پس ایزد وعده کرد که قیامت ادر نصرت کند و برگردد ادر ابا
 و نصرت فاعرفه و دیگر که مسیح منسوب است بروح خدا و کلمه خدا که به مهدی مریم آن حجت بر حسن و زادن ادر ابا که
 همه شریعتها چون کالبه است کلمه خدا را و کلمه خدا چون روح است تمام شریعتها را و وعده کرد ایزد کی قیامت نزدیک فرود
 آمدن عیسی بود یعنی فرود آمدن عیسی کلمه خدا تا بدان شریعتها زنده گردد و منفعتها آن پیدا شود و آشکارا شود آنچه
 در شریعتها پنهانست از حقیقتها و ترا اینست معنی فرود آمدن عیسی از آسمان فاعرفه حسب **اهفتم** در معنی
 نسبت خداوند قیامت مهدی مهدی آن است که مردمان را راه نماید و همه پیغمبران از پیش او را راه بخورند و راجع
 و لیکن مستحتمای ایشان پوشیده و بود و علمهای ایشان در حجاب بود زیرا که زمانها چنان واجب کرد پس چون کارها
 رسید و نزدیک آمد بر دشمنان حجابها پوش آمد دور آشکارا شود برهانها روشن و دلایل آن آراسته شود پس
 آنکس که در آن زمان پیدا آید مردمان را راه نماید بی حجاب ولی مبر و عیسی که در شریعتها و در کتابها بود و حکمتی و مبری پوشیده
 بر خلق گشاید پس نام آنکس مشتق بود از زهدی یعنی هیچ کس را از او و از دعوت او بیرون شدن نباشد و برگشتن نبود
 کس را از برهانها و حجتهای او زیرا که او مردمان را راه نماید و آنچه در حقیقت ایشانست و بدان علمها را و نماید که بر آن
 آفاق و نفس گو اسی دهد و گشاید بر نفس علوم ملکوت ایزد تا مؤمنان بر حقایق و تأیید می کردند و در حجتها و فرجه
 پیدا آید و همه معاندان در دین ایزد شوند با اختیار و غیبت و لطافت در آینه از این جهت نسبت کردند خداوند قیامت
 بمهدی فاعرفه کی چون مهدی بیاید که و گویند بجای آب خورند پس معنی گر که معنی خداست کی اولیای

یعنی پیوستہ و در خوردگی محل معلوم وصول و فروع بود و هر که که معرفت اول آموخته گردد معرفت آخر بهرقت شود
آن معرفت‌ها کی تنها باید در کمتر تا معرفت بر آنگین در حجاب شود و نفس فاعله و هر که او جوهر نفس خوشتر از نسبت
شناخت بجای معرفت‌هاش و شرف تحقیق‌هایش و پاکیزه کرد نفس خوش را از کشیدن با هر چه و وجود جسم او بدست
کی نفس جوهریت نورانی رنگ کرده و بچهار در خالی کی نقل آن حرف‌ها است تالیف کرده و لفظ‌ها است بچندین و انداز زمانیت
در یافته و اندکی و سرزد آمدن نفس و بیرون شدن او و گشتن او و برادر آمدن او و معرفت بر آنگین بخود زیراک
آن زیر حجاب‌هاست که نداند آنرا بگذارد و هر که نفس را جوهری و اندک کشیده چون اجرام جسمی پیوسته آن جوهر نفس که جوهر
اونیت درین راه همانند و ملاک خویش برآورد و قول او در آن نباشد که نفس را زنده گانی جسم متفرق و پراکنده گویند با جوهر
کشیده و پیوسته که دردی شود یا بقاء نفس گوید بی حجب و این سخن را بر زبان بیاید مگر آفاق معنی سبب و کاری بقیه کی را و مختلف است
با تاسخ نفس‌ها گویند در اجرام مانده و فعل ما خزان و جلالان دایند و دوست بر بزرگواری قدرت خویش و لطفی علم خویش از جلالی و عظمی
از این جهت در حجاب معرفت بر آنگین از نفس و دیگر کی مایل گردد امید و بیم مردمان کی صلاح و دو جهان با آن است زیرا که
بر آنگین بود که کس در جبهه عالمی برزد و بود کی کسی را در جبهه دون برزد و اگر بداند آنکس که ایزد آنرا بر تبار عالمی برساند
در وقت بر آنگین کس کردن ضایع کند تا بدان مرتبه شرف و رفعت خویش رسد پس آن از بهر این واجب است از نفس
بر آنگین تا همانند از امید و در اس رجال خویش تا او دردی کند ایزد در نفسها آنچه در خود نفسها بود برآورد که در دنیا
از این جهت در حجاب معرفت بر آنگین از نفس فاعله جتا چهارم در اندک بر آنگین را نیست نفس است هر چه
کس کردن هم نفس را ریاضت است حوی نبکم شدن بود نفسها را از بهر ریاضت جوهر خویش و پاک شدن بود آن
از چندین و علم نفس را پیچیده است آن آفتن که آموزد مستقیم در مسلم تا قوی شود نفس از آفتن که ریاضت است
اورا در عالم شدن از بهر ریاضت نه تنها و بیرون آوردن آن عملها که بایزوت در مسلم خویش تا بدان جایگاه رسد
از بهر آن علم که اگر او را آن رسید که در پیش دمی بود او را که دیگر نبرد و این کس در جوهر خویش از بزرگواری و صفای
و لطافت جبهه آن قوه و ظرف گیرد که اندک اندک بگذرد پس کی کس را اندک کی شرف و فضیلت او را اندک است
و پاک کشیدن جوهر او بود لیسایی بنابر آنکه آن صفات علم بود و لطافت آن در دست شد که بر آنگین را نیست نفس را

نامجواری و دشواری نمایند معنی گویند معنی آنس بود که بدو این باشد دلریکی او امید دارند پس از این معنی بود
 کی موافقت باشد میان ضد و دلی از قوت خداوند قیامت معنی آن خوردن موافقت باشد میان ایشان در حکمت
 و کشف حقایق و دیگر چنین گویند کی مهدی یا جوج و ماجوج را بکشد یعنی که در زمانه و دور خداوند قیامت از آنها کشته
 شوند کی بپراشدند و معتقد تبار داشتند و خون ایشان بکشد از قلوب و نفوس ایشان بیرون آوردن بود و از سر
 آن عدل بکشانند و جور بردارند یعنی عدل بکشانند و جور بکشند و دیگر مثال نفوس که در دورتر باشد چون
 بیماری بود سخت کی در تن درازند و مثال دور کشف چون درستی کی او سبک دارند کی از بیماری جدا شوند مثال خداوند آن
 دور ما ستر چون طیبی باند کی صلاح بپایار کند و تقدیر این در مدت این بیماریان مفت دور بود و تجمعی دورهای منفک گانه
 حسب این بیماری بود ازین بخوران مثال خداوند و در پیش مثال آن طیب بود کی بیماریان را باز دارند و از چیزی بخورند
 بخانکه طیبیان مندر کنند و مثال خداوند دور دوم چون مثال آن طیب بود که در دور و مثال آنم و حیارم
 آنم هم مثل طیبیانی کی هر کی چیزی ستر باند و مصلحت طب چون کار عجب از قیامت ستر بپایارند از همه مذمبات
 عت و با عادت خویش برد و غذا و شراب خویش و تن درستی رساند دلین نشان معنی بود و آن فایده ما و علمها و حکمتی او
 کی را دهمی است مردمان معبدی و خداوند کشف است نسبت خداوند قیامت معبدی فاعله مقالت هفتم
 در آنکه بر پنجین قرین بودن است در ذکر خلق جسمانی اول اگاه خبر که نذر اقاویل حکما و ادیان رفته است
 که نفس صورتی است بر پنجین عقل اول و از بر آن آنرا عقل ثانی خوانند و بدانکه نذر سخن عرب بر پنجین بودن کردن
 بود چنانکه بالعقب گوید الانبعاث انفعال من البعث و المنعطف المنفعل و البعث لمفعول بهی و البعث
 صورتی است از عقل بر پنجین که نظر عقل بریده آمد پس بر پنجین واجب بود بر دکان عقل از نظر خویش بران نشیند
 از این جهت لازم آید او را که او را هم یک بود که بر پنجین همیشه قرین بودن است معنی کون همیشه قرین است
 تا از نظر عقل نفس بر پنجین شود کان سبب بقا و طبیعت و از آن مولدات آن بود پس درستی که کون قرین است
 یعنی بر پنجین قرین بودن است فاعله و دیگر چیزی با مقرر است در آفرینش که بر آن خلق که پیدا آید از آن جدا نشود

و نیکها کم بود پس اندیشه کردن در بسیار برانگیزش خلاف حق است فاعرفه و دیگر که در بسیار برانگیزش
فتاد بسیار در آید زیرا که در قوم گذشته که دکان شیرخوار بودند و دیوانگان بی عقل که ایشان یادش
را نشاند و دیگر جهان کسها که در اطراف زمین اند چون رنجیان و ترکیان و سندیان اگر آید و یک ایشانرا
بر انگیزند و ایشان را از علمی و علمی کس نکرده باشند چون ثواب آید رسد و اگر عذاب کفت ایشانرا
این در خورنده رحمت آفریدگار نیست زیرا که رحمت آفریدگار بر سر نیست و رحمت آفریدگار بر گوار است
و در هر چیزی رسیده است پس در دست شد که ایشان بیرون شدند از برانگیزش با جمع بسیار پس ایشان
و بیشتر از ایشان برانگیزش شوند چنانکه واجب بود برادر فاعرفه و دیگر اگر تو هم کنند برانگیزش بسیار را خلافت
که ایشانرا جهم برانگیزند و چارونیت از آن زیرا که فتن ارواح بی حجام و حکم کردن بر آن که چنین بود
بتانی بزرگ است اگر تو هم کنیم در دور میان گذشته که هر که که ایشانرا چشم بود بیک جایگاه سینه بود چهار
اصوات ایشانرا پس ایشانرا افزون باید در آفریش آید و فسدونی در آفریش آید و نه بویست و اگر آید و یک
بهاصوات پس بوزی حجام ایشانرا بکدام چیز بوزی قرار در صیغای ایشان و در زمین همه در کالبد ایشان شد و آنکه
حجام را پس بود از اندیشه آنست که در حجام افزونی بود پس اندیشه در بسیار برانگیزش خلاف حق بود
فاعرفه و دیگر که بوزن اشخاص بسیار نبوذ در عالم گر خبیث که در حکمت بود و در واجب آید که برانگیزش بسیار
بوز و نیست در برانگیزش بسیار مع حکمت زیرا که آید در بوزن این حکمت فکر کرد که خلاف حق است و آید کند
آنچه خلاف حق بود پس اندیشه در بسیار برانگیزش خلاف حق بود چنانکه مستور در آنکه معرفت برانگیزش
در حجاب است از نفس و در آنکه نیست نفس را بر افراد یعنی به تنهایی آن معرفت که واقف شود بر جوهر خویش
و علم و معرفت در محرم آن زمان باشد که او پیوسته باشد به شخص نفسی که محاسن او را از آنجا جدا باشد
و چون نفس جدا شود از شخصی از شخصهای مردی معرفتهای او در حجاب شود و معرفتهای او نبود در جایگاهی
شود که معرفت در آن جایگاه نمیتوان استیلا و هر زمانه را وقتی را اصول کلام است نظم و ترتیب

در تقدیر آسمانندگان و پدیدکن خویش و هیچ چیز نیست که جدا شود از شکل خویش یا از ضد خویش و شکل
در یکدیگر بسته است و ضد دارد که گیرند از جهت لایحه تا که شکل در طرف ضد است اکنون بر این گفتنی شکل
مرکب است یا ضد او و اگر چنین این دو شکل مرکب است پس از او جدا شود و در نشود و اگر ضد مرکب است و
که در میان ایشان و لایحه بود که آن شکل طرف مرکب و طرف بر این گفتنی است و طرف مرکب ضد مرکب است پس از این
و وجه آید میانی و نیست میانی جامع که در طرف را اگر آورد بر این گفتنی و اگر مرکب را اگر از آن گفتنی که آن مرکب
برگ و بر این گفتنی از نوبت جدا شود یعنی عقب از کون جدا شود و اگر نوبت بود و اگر بر این گفتنی بود و اگر بر این گفتنی بود
نوبت پس در دست که بر این گفتنی قرین نوبت است یعنی کون قرین عقب است فاعرفه و دیگر که نوبت یافتن آن نوبت
است که از ذات مردم کم شد و نوبت اکنون برگ باز ماند و بر این گفتنی باقی ماند و بر این گفتنی مردم را فاعرفه
و دیگر که بر این گفتنی موعود است یعنی نماندی است یافتن یک بخشی یک بخش را یا در رسیدن به یک بخش و در این نمانده
شبه یک دیگر یعنی کون و عقب از جهت یافتن و رسیدن یکها و در این نماندیم کی در قرین یکدیگر کند و هیچ در
یکدیگر جدا نشوند از این جهت در دست که عقب قرین کون است یعنی بر این گفتنی قرین نوبت است فاعرفه و در دست
همانکه اندیشه در بسیار بر این گفتنی خلاف جهت هر که که مردم اندیشه کند در آنچه در یک دور نوبت
از مردمان آید و چنانچه مردمان بر آن متفقند حیدر آید یا یافتن مردمان در دور آدم و آن وقت هر که
و از پس آدم عالم را بنیاد که در هر جنبه گاه بر شود از مردمان پس آن قوم را نمایند بود و بدل ایشان دیگر
عالم بر شود از پس ایشان از حق اگر این خلق را کرد کنند عجب و در وقت هزار سال شمار این مردمان
از عدد بیرون شود فاصله بر آن قوم که پیش از آدم نوبت و این کار در گراف افتد و نماند و اگر ایدون واجب
آید بر این گفتنی بسیار که توان اندیشه بنشینان اند بر ایشان فروخت از عقل نصیب کردی اند که بود

برگنجین فاعرفه دو گره در قوتی تو بد که عالمی حکمی باشد که مردمان را راه نماید علم خویش را کسی بسیار که اندر و دور و قوت
بوزیر کن غلم ما او نماید که روز از وجه بشود و باشد که بر گشت او نمیزد و لذت دل او نماید زیرا که فدا ایل در این
سرانی است که آن سرور حجاب در حق عالم قدر بر آن برست او روز و بار گشت ایشان در روز و بار گشت و قوت بسیار
فهره حنا هفتم در آنکه کارهای سنگ بر گشت منفعت است بر گشت را اگاه باشد که کار کردن بخان روز
سیرت کی عقلی و کی شری عقلی از کارهای روز که باز داری از مردمان کی صفت او باشد و با تو شکست دارند
در مرد و یکی با ایشان می کند تر خویش و وجب بود بر آنان را وقت که صلاح تو و صلاح مردمان اندر آن بود
و غلبت کنی بایز و سترگ کنی و در آن نفعتها که بر تو پیدا کرد اما شری نیست که او عالم بود و عقاید شری که در دن
که بر مردم واجب است آن کارها که برین او واجب بود برخواست او و صفت که با مردمان در آنچه دین فدا او واجب که
از قبل خداوند آن در دین در کارهای شری بر گشت منفعت دارد و مضرت از او باز دارد آنکه منفعتا در
از پس برگد بایده اسکیم اینرا برمان بیا که دنی شانی ایدون کریم که در کارهای عقلی که در آن صلاح این جهان است
و قوام او و قوام آن شخصها که درین عالمند و اگر چه مردمان در دنیا کارها آن کنند که ضد کارهای عقلی بود در عالم تا بی
آید و تباوت در عت و نل بود و باطل گردد نظام عالم که به است شرف و عت و عری عالم پس که چنین بود
حضرات آن رسد بر آن کنند که بر گشت شوند در دورهای مانده همچنانکه منفعت کارهای سنگ که قوام عالم در است
در رسد بر آن کسها که بر گشت شوند در دورهای مانده ازین جهت واجب آمد که کارهای سنگ منفعت دارد و بر این
فاعرفه و دیگر که کارهای سنگ کردن از اعمال شری در نسبت بود بدولت و یافت برکت در شدن در عت
و سنگ عیش پس چون راههای مردمان کی گردد در کارهای سنگ کردن از اعمال شری بکنها بسیار گردد و در
بفرایه و پاینده باشد بکنجتها و در آنها تاد عالم صلاح بسیار شود و انسانی را که بر گشت شوند در دورهای
که چنین بکنها بسیار گردد که سبب آن کارهای سنگ بود و دیگر چنین برگد که راههای ایشان کی گردد و سستی
کردن اعمال شری درست باز داشتن در کار شری و سل کردن کارهای بد و بکنجتها اندکی شود و سستی اندکم گردد
و تو میگوید بسیار شود تا فو حجاب بر مردمان حجاب بسیار گردد تا آنها را که بر گشت شوند
در دورهای مانده بکنها فراوان رسد و زمانها ظاهر شود پس در شش کی بکنها کارهای از گشت منفعت است
بر گشت را فاعرفه و دیگر کی بکنها کارهای مانع باشند کی دیگر را یکی باشند و همه بکنها باشند

و دیگر کے مردمان میر برائے کہ ایزد کار با یاری کندہ سل کے آن کند محکم خویش کی جان بر دست فرود آگیاں بود
 و بر دست شرف نامگان و بر نگریزند آن صفها ایزد است و لذت این صفهای محکم جازویت تا بال فرزند
 یا شرف نفس اگر اید و کن بر آن شرف جسم بود کہ ام شرف تر آن ایزدین جسم را و جسم خرد است و فرانی است
 سخت پذیرفتن اثرهای نفس را که اندر آن افزون تر آن ایزدین یافت شرف الی راس و جب آمد که بر آن
 سبب یافتن شرف و منزلت نفس بود مگر آن کن را که بر ایشان همه اے است پس چون واجب یافتن
 شرف نفسا لذت بر نگفتن است یہ کہ این بود مگر نہ طریق ریاضت و سبب ریاضت مسلم است کہ عقل دارد
 و فهم درست پس درست کے بر نگفتن نفس را ریاضت است فاعرفہ و دیگر کے مردمان صحبت کردن با بھیمان و جان
 ریاضت نفس بود کہ بجز وہ صاف فایده گیر دلازشان و ادب گیر دلازادہا ایشان و بر آن راه رود کہ راہ ایشان با
 میرت خویش مانند میرت ایشان کند تا نفس او ریاضت گیرد و روشن لذت و ذیقتا و رغبت کردن و فضیلتا و کسب
 کردن او نفس لطیف ہمہ انجب بود کہ در اول بود پس اگر اید و کن ہمہ اے شود با جہدی معتدل تر و از بہرہ
 و نیز و کما نیز دیگر ریاضت او سخت تر بود و کسب کردن او لطیف بندہ اثر فاعرفہ ایزد تبار اسبب کناد الی
 ریاضت بر نگفتن حسابانچہ در آنکہ لذت بر نگفتن بہرہ نیکو گشت کرد و نیکو گشت بہرہ نوزہ اکادہ شرف
 کے بسیار بود کہ سبب بہرہ آن بود کہ مسلم را استادی بود بے راہ و گم شدہ کہ میرا واراستہ کنند برای خویش
 و نکا بر دبر او نالانہ تا ز پس آنکہ راہ دانہ بر او شود و لذت پس دانانہ نادان شود و بسیار بود کہ کس بود بہرہ کے علمی
 باید جاعل زادہ کہ راہ نمایہ اور الطریقین و آن حجاب تا ز پس برای را و راست یا نہ و لذت پس دانانہ و ناگرد
 پس واجب بود کہ کس را کہ ایزد اورا از زانہ دارد حکمت رہنمایان کے ایزد را مگر کند و جہد کند کارهای نیک
 و سخن نیکو گفت اورا جان عال شود زیرا کہ ہر جہد او جہد کند در کارهای نیک کردن و سخنان پاکیزہ گفتن
 آخ مبادرسہ لذت بہرہ جان و بھیمان لذت پس آنکہ خدا شود کہ کفر میرتہ بود و بدو وقت بر نگفتن و در سہ راہ
 سعادت ہی عظیم کہ کل نفس او بود لذت بر آن کرشمہ نیکو کے او کردہ بود کہ ان سبب بر رسیدن او عظیم

نوبت آنک اور اوعدہ کردند و دیگر کہ مستی کند نظر کردن بر آن علوم که مبرود اولند و او را راسخ و مطلع کرده اند
و او فرقیه شمس بر همیا و برج را نمود آن مسلم کم شده تا اندر سه بنو از سبب ایشان از شرف از خود مستی که
مثال نفس او بود و این از بهستی کردن و غفلت او بود که آن سبب عقوبت رسیدن بود و از این جهت بخت
بر بخت بود و بخت بخت بود که در دهر بر گشتن ظاهر پس چون دینی کرد و کانت بر آن کسب کرد و دینی
به بختی و از دینی بدی و چون توان اندیشیدن آنرا که او بهتر از سال است تا بعد از آنکه آنرا که او در دراز
تا بعد از دینی کرد و بود یا کسبی که خلفه آن عقوبت و اگر اب بود این خرابی آن رسید یا نه اگر ایشان
نرسید نه پادشاه و عقوبت که و کان نماند بخت کردن خویش و اگر خرابی آن رسید هنوز وقت بر آنست نماید
و اگر تسبیل دانش چون است و چگونه بود و بخت بود نظر کردن در عالم کثرت او و مبالغه کسب کرد و نفس را بر آن
ریاضت افتاد چگونه کسب او ریاضت شد و او را ریاضت مختلف است و نحوهای دیگر در ریاضت بنگردان
و مبرودان و بخت آن کی در دهر بر گشتن بخت بود و بخت بخت ظاهر حساب شد
در درازی و کوتاهی مدت بر گشتن اگر او را بخت کی درازی و کوتاهی افتد بر گشتن را از بهر فیض مسلم راه نیز عالم
را دهنی و در فیض عالم به راه مسلم نماند بخت را بود و این از بهر آن بود که مسلم را و نیز در خویش عالمی باشد
و بود که بسیار باشد در هر سال و ماهی و شب که مسلم کم شده که رانید که او را اسعدت در گشتن و با که در
وقتیکه بیک نر یا بیکم برای خویش نزدیک ایشان فرزند و شب که عصری فراوان دلیل نیک گردانید و پیرامان
گردانید پس چاره نیست که علمای راست را و علمای تباہ را درازی و کوتاهی بود و چون واجب آند و سایر که حاصرات
روا بود که بر گشتن بود که تا در و بود در از تر و علم آن نزدیک و اصد قنات و دیگر بود که عالم این علمای تباہ
عالمی که نزدیک او بود و بر آن بخشی که و هیچ کس نرسد که تسبیح نماید و عالم علم صغیر و بخت نیز علم نماند چون
نیز بنده یابد اگر چه بنده بخت بود یا دینی نماند یا علمای لطیف و بد و بسیار و چون نر و از تباہ
بخان دارد از فرزندان و نزدیکان خویش و محبت بر گشتن را از آن زمان سخن و قد شکت و تحقیق بگفتند
نیمبران و وصیان و امان و محبتان و محبت بر گشتن و فرمودان و جباران انجیمت در از و کوتا شود

و در یکدیگر شوند اگر عقلی بود و اگر شرعی از برای خداوند علم و در ع چون کارمند از آنکه در عقل موجود است نیست
از کارهای سنگ کردن و دیناری خویش از مردمان بازداشتن و با بانی یکی خویش و چون کارمند در
دولت بدو پیوسته شود و نفس او صفائی گردد عقل او روشنائی دهد تا نفس قوی شود و بر آموختن و غلبت کند
با معاد خویش و از او شود درس جهان و دیگر کسی که شرفی را کارمند و غلبت کند در کار بستن دیگر شرفی
زیرا که هر که طوری شدن بسیار کند نماز نیز بسیار کند و هر که زکوة مال خویش برون کند غلبت کند در گذاردن
حج خویش را پس چون منزلت کارهای سنگ این منزلت است که مرد مراقبت دهد بر چنین فضایل چون کارمند
همسر را غلبت کند در کار بستن دیگر و سنگ نیست کی غلبت کردن در فضایل منفعت کند نفس را پس
درست شد کی بکارهای منفعت دارد در بخشیدن را فاعرف و دیگر آنکه کارمند کارهای سنگ بدست
باز دارد از بهر بجا منفعت خویش محدودتر است و امیدوار است و غم و تیار او کمتر است همچو یک آنکه
که دست از کارهای سنگ باز دارد و کارهای بد کند نیز دیگر خویش بگوید و تر است و دواش و تیار
و غم و تیار او بزرگتر است و کی نیست که کمی علم او و اندوه بسیار او نه از بهر دنیا است زیرا که اگر
از بهر دنیا بودی خلاف این بودی و آن است که غم و تیار بد مردان کم بودی از آنکه ایشان از دنیا جدا
داری پیش کردند و غم و تیار سنگ مردان بیش بودی از بهر آنکه ایشان از این جهان بر جزو داری کمتر گرفتند
کی آن غم و تیار ایشان از بهر آن جهان بود و آن جهان عسده را بخشیدن است فاعرف
گنایم در نیکت که مویوم است کبف انجوب آنچه پنهان بود در دنیای سخن نمقد لرت و انما
و ساعت زمان بر اندازد همنمای جهان حیات که امید داشتم کان سنبه است و شاف و این حسابها
لطیف نشاید مگر خداوند کمال را و آن علم و حکمت اند که همه که بد بکای آوردن علم و معرفت
و شغل نکرد ایشان را غرض اینجهان و سخوات ظاهر زیرا که همه که حب که ندی بکای آوردن
علم و معرفت و شغل نکرد ایشان را غرض اینجهان و غرض اینجهان و غرض اینجهان و غرض اینجهان
و آنکه محروم شود از شستن آنکه گنایم درین کتاب با سبکی مدخل او و کفایت مخرج او و سبب محرومی
بجست کاف آن محرومی یا بگری کردن یا سراط کردن در سبب کاف مردم است زیرا که اوقات

زیرا که از قوت جمل این عالیتر است بآبادانی است کافت آن کوذلی بود اما آن کسها کی ایشان قسم نیز بود
 و معذور نباشند بهر سخن نشین و طول شوند از حق طلب کردن و دور باشند از خدمت زود ایشان اینرا
 اندر یابند و بر آن مطلع شوند از بهر یابندگی این در فتنها و دوری آن از محالها و فرغور ما و هر که واقف
 نشود بر چیزی از این چیزها که گفتم درین کتاب باید که او از آن اول کلمه که شامل آن نیست زیرا که ما آنچه
 درین کتاب پدید کردیم موافق است عزیز بیا و خرد را و آستینای قرآن را و هر چه راست باز داشتیم
 از گواهی آوردن از کتاب خدا ای از بهر آن بود که آستینای بود که در آن رمزهای بسیار بود
 که در پدید آوردن آن مقامات بسیار کار بایست از خدا صاحب خواهم که حرکت کند و در آن
 پدید آوردیم درین کتاب و محنت که آنکس را ازین روشنائی ملکوت ایزد بهر درگیرند و در نزد
 گذار در قیام کردن برین رمزها و نشان کردن در فاشه گرفتن ازین سیمای شریف و در هر
 آن صحن تحت کتاب کشف

الحججوب

